٤٨٩



کتاب مستطاب

وصلت نامه

قطب العارفین

شیخ فریدالدین عطار



بسرمایه

آقای آقا سید محمدمیر کمالی

مدیر کتابفروشی میر کمالی

جلوخان کوچك مسجدشاه

بتاریخ ذیحجة الحرام ۱۳۷٦

چاپ اسلامیه

کتب موجود در کتابفروشی
میر کمالی

کتاب بحرالغرایب و منتخب الختوم

کتاب نور علیشاه

شرح گلشن راز سبزواری

یادگار از تهران از طرف حضرت آقای ادیب وداعی نقل
موقع تشریف فرمائی حضرت آقای ناصر علیشاه از دراصفهان
برای اینجانب عطا و شده است بمبلغ ۱۵۰ ریال خریداری
کتاب مستطاب شده است در تاریخ ۱۳۴۶/۱۲/۲۹



وصلت نامه

قطب العارفین

شیخ فریدالدین عطار

بسرمایه

آقای آقا سید محمدمیر کمالی

مدیر کتابفروشی میر کمالی

جلوخان کوچک مسجدشاه

بتاریخ ذیحجة الحرام ۱۳۷۶

هذا

کتاب وصلت نامه

شیخ فریدالدین عطار رحمة‌الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام کردگار — خالق هفت و شش و پنج‌وچهار
آن خداوندیکه هستی‌ذات اوست — هردو عالم مصحف آیات اوست
آن خداوندیکه آدم را زخاك — آفرید و داد او را جان پاك
بعد از آنش گفت بحر جود باش — چون ملایك ساجد ومسجود باش
خالق اعظم که آدم را ز بود — هر یکی را در لباسی وا نمود
عرش را بر یاد او بنیاد کرد — خاکیان را عمر او بر باد کرد
شمس را همچون چراغی ساز داد — تا شود روشن بنورش این بلاد
بر نجوم و بر بروج آمد پدید — با عبور و هم عروج آمد پدید
انبیا را در ره کل سر نمود — اولیا را دامن پر زر نمود

انبیارا دادحکم کن‌فکن
اولیارا داد سرّ لم یکن

وصلت نامه از مقالات شیخ بهلول

در رموز توحید

انبیا را داد سرّ ذوق عشق — اولیا را داد درد ذوق عشق
انبیا را داد سر لامکان — اولیا را داد شور عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی — اولیا را داد هر دم خلعتی
انبیا را داد هر دم صد عطا — اولیا را داد صد صدق و صفا
انبیاء و اولیاء را حق بدان — اینسخن را از یقین مطلق بدان
من رآنی گفت آخر مصطفی — چند باشی در حجاب‌ای بی وفا
لی مع الله گفت احمد دربیان — لیك معنی را ندانند این‌خسان
از رموز سر حق آگه نـهٔ — سخت معذوری که مرد ره نهٔ
مصطفی آمد در اینره پیشوا — پیشوای انبیاء و اولیا
مصطفی آمد در این‌ره‌سرفراز — موج میزد دردلش دریای راز
مصطفی آمد در این‌ره بانشان — هرزمان زین‌راه داده صد نشان
مصطفی آمد دراین ره بحرکل — قطرها از بحر او خوردند مل
مصطفی آمد دراینره نور پاك — جملهٔ ظلمات را کرده هلاك
مصطفی آمد یقین او فخر جان — تاجدار و پادشاه جـاودان
مصطفی آمد در اینره پیر راه — دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد در این‌ره رهنما — طالبان راه را او جان فـزا
مصطفی آمددر ره‌این راز دان — دیدهٔ معنی در اینره باز دان
مصطفی آمد در اینره بحر نور — هردو عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد در اینره عقل کل — عقل کلی زو ممی کرده نزول
مصطفی آمد در این ره‌پاکباز — سالکان را اندرین ره کار ساز

مصطفی آمد دو اینره سر حق — از دو عالم برده در معنی سبق
مصطفی آمد در اینره با وصال — واصلان رفته ز راهش بر کمال
مصطفی آمد در اینره شاهدین — قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد در اینره حال را — از برای عام گفته قال را
مصطفی آمددر اینره مردعشق — این کسی داند که دارد دردعشق
مصطفی آمد در اینره شهریار — حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد دراینره ذات حق — این کسی داند که دیدآیات‌حق
مصطفی راحق بدان وحق ببین — تاشوی تو پیر راه و مرد دین
مصطفی راحق ببین وحق‌بدان — تا شوی از هر دو عالم با نشان
مصطفی‌حق بودوحق‌بدمصطفی — بشنو اینمعنی حقّ با صفا
مصطفی‌را نور حق میدان یقین — تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی‌ومرتضی‌هردویکی‌است — درابوبکروعمرخودکی‌شکی‌است
سر احمد بود عثمان در جهان — دوست‌احمد بود اندر دو جهان

جمله‌درتوحیدحق‌یکتابدند
نه‌چوتو درکثرت ولالابدند

آغاز کتاب

عاشقا یکدم در آور سرّ جان — تا بیابی سر عشق کالامکان
عاشقان بینی بجان حیران شده — هر یك از نوعی دگرجویان شده
عاشقان‌بینی در این ره گشته‌غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده — جملگی در حال یك بینی شده
عاشقان بینی بحق باقی شده — از خودی بگذشته و فانی شده

عاشقان بینی زبان لال آمده — وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بریده خویشتن — همچو ابراهیم در دین بت شکن
عاشقان بینی ز سوی کالامکان — هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان — در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز درد عشق زار — سر برهنه پا برهنه دل فکار
عاشقان بینی زشوق دوست‌مست — جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان بینی تمامت جان شده — همچو اسماعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز هجر درد و داغ — همچو یعقوب نبی در سوز و داغ
عاشقان بینی بمصر جان شده — وانگهی در مصر جان سلطان‌شده
عاشقان بینی بسی در غرق نور — همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاه آمده — چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان بینی برفته زینجهان — همچو عیسی رفته اندر آسمان
چون محمد عاشقی هرگز نبود — هیچ عاشقرا چو او آن عز نبود
عاشقان خود جمله درراه وبند — جمله جانبازان درگاه وبند
از سر دردی نظر کن این کتاب — تا که بر خیزد ز پیشت صد حجاب
گر ترا صدق است‌بین ای پرهنر — تا شوی از سر معنی با خبر
اینکتاب دیگر است ای‌مرددین — رهروان را ره نمود از درد دین
راه دین تحقیق باشد از یقین — کی بود تقلید رفتن راه دین
غیر قرآن آن کتب های دگر — جمله قشراست و ز تقلید ای پسر
حق قرآن اینکه نقلست باکمال — سر قرآن را بداند ذوالجلال
من همه تفسیر ها را خوانده‌ام — مغز قرآن را ز اوحی خوانده‌ام
باز فرمود از پی ایشان مرا — تا بگویم اصل را و فرع را

حرف علت گفتن افسانه بود　　عقل حیوانی نه حقانی بود
یك زمانی ترك کن افسانه را　　گوش کن تو رمز وصلت نامه را
هر که این خواند بکام دل شود　　زود باشد کاندر این واصل شود
نام این کردم وصالت نامه من　　زانکه وصلت دیده‌ام از خویش من

هر که میخواهد که‌اوواصل‌شود
درد عطارش مگر حاصل شود

حکمت حق سبحانه وتعالی عز اسمه

در بیرون آوردن آدم را از بهشت برای رموز حقیقی

ای برادر حکمت حق گوش دار　　تا شوی از هر دو عالم مرد کار
دست لطف حق چو آدم آفرید　　از برای سر عشقش پرورید
چل صباح او آن گلش تخمیر کرد　　بعد از آنش برکشید و میر کرد
پس بفرمودش بفوق تخت باش　　سروحدت یاب عالی بخت باش
بعد از آن فرمود ای افلاکیان　　سجده آرید پیش آدم اینزمان
سر نهادن جملگی در پیش او　　سرکشیده آن لعین از کیش او
حقتعالی گفت ای ملعون راه　　توچرا سر میکشی از پیش شاه
ز آدم معنی تو آگه نیستی　　سخت مغروری که در ره نیستی
ای لعین گنجی است آدم در صور　　توچه دانی زانکه هستی بی خبر
تا که تو سر میکشی از راه دین　　لعنت ما بر تو بادا ای لعین
آنزمان آدم نشسته در بهشت　　بود با روحانیان درباغ وکشت
صد هزاران حور هر دم در برش　　صدهزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران لطف حق در یافته　　صد هزاران حله در بر یافته

صد هزاران عز و شادی و طرب — نه در آنجا رنج دید و نه تعب
سلسبیل وزنجبیل ومی‌روان — شیر و شهد و میوه‌های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید — هر زمانی گفته اوهل من مزید
حقتعالی خواست تا اسرار را — فاش گردانید سر خود تـرا
آدم از جنت برون آورده اند — صد هزاران سر حق آورده‌اند
صورت ابلیس را تلبیس دان — وسوسه کرده بآدم هر زمان
آدم معنی توئی ای بی خبر — سر ببین و سر بدان ای راهبر
نفس شوم تست ابلیس لعین — سر کشیده او ز روح نازنین
روح را فرمان نبرده است آن فضول — لاجرم ابلیس نام و بوالفضول
باز گو تو سر اسرار جنان — از چه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنجی بی نهایت در عدم — رو نمود آنجایگه او دمبدم
گاه آنجا آدم و حوا شده — شیث وار اندر جهان شیدا شده
نوح گشته در جهان سال هزار — دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان — بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسماعیل همچون جان شده — درره حق هر زمان قربان شده
باز یعقوب نبی بوده بدرد — بوده در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بوده اندر مصرجان — پادشاهی کرده در عالم عیان
باز موسی آمده در بر و آب — کرده او فرعون را مات و خراب
باز داود نبی بوده یقین — در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان درجهان — تخت را بر باد کرده خوش روان
باز ذکریا شده اندردرخت — اره کرده زان درختش لخت لخت
باز یحیی آمده اندر یقین — سر فدا کرده برای راه دین

باز عیسی آمده از سرحق صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمـــده از لامکان صد هزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمده از عشق کل عاشقان جمله از او یابند مل
باز احمد آمده از عشق نور خلق عالم یافته از وی حضور
باز آمد مرتضی با صد بیان از برای طالبان و عارفان
بار ابوبکر آمده از صدق کل صادقان از وی بیابند صدق کل
باز عمر آمده از عدل پاك عادلان را کرده اندر نورپاك
باز عثمان آمده اندرحیا صد هزاران رهروان را پیشوا
باز حیـــدر آمده باصد کمال آفتاب شرع و نور ذوالجلال
از حسین وز حسن تو راز بین صد هزاران سر حق را باز بین
باز آمد با یزید اندر مزید هر زمان گفته زجان هل‌من مزید
باز آمد آن جنید سر فراز با دلی پر درد و جان بی نیاز
باز منصور آمده زاسرار عشق از ره عشق آمده بر دار عشق
صد هزاراعمای صرف‌ازدشمنان آمدند از جهل وکوری آن زمان
جمله کوران‌قصد آن‌عین القین در عداوت گشته آن منصور بین
کی توانم جمله را تکرارکرد عشق ناگه در دل من کار کرد
گر بگویم‌صدهزاران‌خودیکی‌است مردحقرا اندراین ره کی شکی‌است
آدم از جنت‌برون آمدچوجان تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی جمال دوست دان
هرچه حیوانی بود آن‌پوست‌دان

(۹)

الحکایت الرموز

سؤال کردن مردی از حضرت شاه اولیا که در بهشت روز هست

بیامد پیش حیدر مرد دانا که تو سر باز گو اسرار ما را
که اندر جنت المأوی بود روز بود این شمس آنجا مجلس افروز
علی گفتش نه روز است و نه شب هم نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم که اینجا سرفراز است همین آدم در آنجا شاهباز است
همین آدم بود سلطان عالم همین آدم بود برهان عالم
همین آدم که بد سالار افلاك از این آدم شده معمور اینخاك
همین آدم که بد کرسی یزدان ازاین آدم شده است اینچرخ گردان
همین آدم که بد عقل مصفا ازاین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر از این آدم شده عالم منور
همین آدم بود عرش الهی از این آدم بدانی هرچه خواهی
همین آدم بود سر معانی از این آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جبریل معنی نه فتوی گنجد اینجا و نه دعوی
همین آدم بود جنات اکبر همین آدم بود جنات اخضر
ز بهر آدم است این حور و غلمان ز بهر آدم است جنات و رضوان
ز بهر آدم است این هردو عالم ز بهر آدم است این بیش و این کم
ز بهر آدم است اشجار جنت ز بهر آدم است انوار جنت
همین آدم بود معبود عالم همین آدم بود مقصود عالم
همین آدم بود گر باز دانی همین عالم توئی گر راز دانی

بگرمنا ترا تشریف داده در معنی بروی تو گشاده
از آن بنمود تا دانا بباشی بمعنی گر رسی الله باشی
اگر یابی از این‌ره خام گردی بزیر پای کالا نعام گردی
زهی توحیدحق توحیددان کو در اینره عاشق توحید خوان کو
کسي کز غیرحق بیزار باشد یقین میدان که مرد کار باشد
بغیر او مبین در هر دوعالم اگر هستي ز ذریات آدم
در اینره غیر حق‌رامیل‌در کش بداغ عشق خود را نیل در کش
که‌اندرهردوعالم‌جزیکی‌نیست در اینمعنی که گفتم من شکی‌نیست
یکی‌است‌اینجمله‌درانجام‌و آغاز یکي بین جمله را وگوش کن باز
یکی دان جملهٔ عالم سراسر یکی دان جملهٔ اشیا برادر
اگرچه‌صدهزاران‌رنك‌بنگاشت بهر جانی دو صد آیینه بگماشت
ولیکن اصل او بی‌رنك آمد از آن هر دم در اینجا تنك آمد
نبینی آب را هر دم برنگی درختان کرده او هر دم برنگي
هزاران‌رنك‌گوناگون شده‌آب گهی زرد و گهی سبز و گه عناب
ببین‌برخاك‌رنك‌افزونتراست‌آن که قرب و بعد او کاملتر است آن
نبینی اینهمه تقریر کردم ببین این جملگی تفسیر کردم
ببین‌برهان‌و آیت‌جمله‌یکی‌است اصول جملگی ذرات یکی است

حیات جملگی ازنور آن‌ذات
بدان اینجمله‌رابیشك‌همان ذات

الحکایت الوصال فی شرح البلال

بشنو این رمز از بلال با وفا خواجهٔ ما و غلام مصطفی صلی الله علیه وسلم

او فتاده بود آن دُر ثمین — در میان آن جهودان لعین
مرد دین بود و طلبکار آمده — عشق احمد را خریدار آمده
روز و شب در دین حق بیدار بود — واقف سر بود و مرد کار بود
روز بهر آن جهودان کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد
آن جهودان لعین گمره شدند — از طریق عشق او آگه شدند
چند تن ز انگمرهان جمع آمدند — بر بلال پاك دین ناحق زدند
تا بگردانند ز دین مصطفی — ترك دارند این طریق با صفا
تو چرا در راه دین او روی — هم زجان تو مؤذن احمد شوی
دین اورا تو چرا کردی قبول — گشتهٔ از راه ما تو بوالفضول
گفت اوراه حقست ومهتراست — راهتان باطل به پیشش ابتر است
بعداز آن اورا ببستند آنسگان — چوبها بر وی زدند از قهر آن
پس بلال از شوق او گفتی احد — قادر و فرد و خداوند و صمد
گر هزاران پاره گردد جسم من — بیشکی دانم ترا بی ما و من
ما ومن بر گیرو بگذراز دوئی — تا در اینره مرد صاحب سر شوی
چون بلال باصفا بگذر زخود — تارهی از ننك ونام و نیك وبد
تا دم آخر بیکتائی رسی — در کمال ذات یکتائی رسی
چون تو یکتا گشتهٔ ای محترم — بگذری از کفر واز اسلام هم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین — هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا — پس بقا باشد ترا بعد از فنا

چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر — بر همه عالم شوی سلطان و میر
چون تو یکتا باشی اندر لامکان — ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور — وصل یابی و شوی اندر حضور

چون تو یکتا باشی اندر بحر جان جان نماید خویشتن را در زمان
چون تو یکتا باشی اندر سر جان سر دل را یابی هم از سر جان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل سر دل را یابی هم از سر دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی هر دم راه را مات سازی هر زمان صد شاه را
چونکه تو یکتا شدی در درد عشق بیشکی گردی تو آندم مرد عشق
چون تو یکتا گشتی کل یکتا بدان سر معنی کرده‌ام با تو بیان
چون جهان جمله زیك پیدا شده است عقلها جمله زیك گویا شده است
انبیا جمله ز یك گفتند باز از یکی گشتند ایشان سر فراز
شرع و ترتیب از یکی شد آشکار بشنو اینمعنی تو یکدم گوش دار
آسمانها از یکی گردان شده ماه وخورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این نجوم بیشمار از یکی شد هفت ونه پنج وچهار
از یکی شد این جهان پر گفتگو از یکی شد عالمی در جستجو
از یکی شد کوه پیدا در جهان از برای ساکنی اینجهان
از یکی پیدا شده اشجار ها این جهانرا فیض داده بار ها
از یکی پیدا شده باد و هوا اینجهان را داده هر دم صد صفا
از یکی پیدا شده آب روان این جهانرا سبز کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل وحشم اشتر و اسب و خر و گاو وغنم
از یکی پیدا شده در و گهر سنك و یاقوت و ز لعل معتبر
از یکی پیدا شده وحش و طیور هریکیرا صد عطا و صد سرور
از یکی پیدا شده صد نازنین هر یکیرا در لباس خوش ببین
از یکی پیدا شده صد ماهروی سروقدی تنك چشمی مشك موی

از یکی پیدا شده صد دلفریب کرده برعشاق هردم صد عتیب
از یکی پیدا شده صد گل‌عذار ابروان چون حاجبی چشم‌خمار
از یکی پیدا شده صد نامدار عاشقانرا کرده هر دم جان نزار
ازیکی پیدا شده‌صدخوشه‌چین چشمها بادام و لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد ماهوش دستشان‌در گردن هریك‌چه‌خوش
از یکی پتدا شده صد مه لقا عاشقانرا گشته هر دم از جفا
از یکی پیدا شده هردوجهان ازیکی شد آشکار او نهان
ازیکی‌پیداشده این‌عقل وجان سر اینمعنی بدانند عارفان
از یکی آمد علوم انبیا از یکی کشته حضور اولیا
از یکی آمد خلیل و ذوفنون در ره حق تاجدار و رهنمون
از یکی آمد نبوت در جهان از یکی آمد ولایت در عیان
از یکی احمد شده سالاروشاه عقلها را بر گرفته او ز راه
از یکی‌موسی شده صاحبقران دم نیاورده ز بیم لن ترانی
از یکی عیسی شده بر آسمان ترك کرده او مکان خاکدان
از یکی بین هرچه بینی‌سربسر چه بدوچه‌نیك چه‌خشك وچه‌تر
این همه تفسیر ازبهریکی‌است مردمعنی‌رادراینجاکی‌شکی‌است
این یکی‌خود ازیکی آمدمدام تویکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی‌اندر یکی یکی بود اندر اینمعنی کجا شکی بود
این یکی اندر یکی‌توحیددان بردل وجان اینسخن تحقیق دان
خودیك‌اندریك‌بدان ای بیخبر تا شوی در معرفت صاحب نظر
این‌یك‌اندریك‌توعشق‌روح‌دان این رموز از جملگی مفتوح‌دان
این‌یك اندریك خداباشد خدا بشنو اینمعنی پاك با صفا

ذات حق را درصفات حق ببین — بگذر از کفرورها کن کیش ودین
پس جمالش در جلالش باز بین — شك بسوزان و گذر کن از یقین
پس نهان اندر عیان میدان مدام — چون عیان اندر نهان میدان مدام
هم عیان و هم نهان هردو بهم — هم درون و هم برون لطف و کرم
هم زمین و هم سما و هم فلك — هم بروج وهم نجوم و هم ملك
هم نبی و هم علی و هم ولی — دو مبین تا تو نباشی احولی
چون یکی آمد یکی شد کل یکی — حق ببین معنی کجا باشد شکی
خود یکی آمد یکی می بین همه — عقل احول گشته اندر دمدمه
دمبدم در هر مکانی رخ نمود — چون مکانش نیست هرجائیکه بود
اینسخن از ترجمانی دیگر است — عارفانرا خود نشانی دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام — سر مخفی رایگان آورده ام
اینسخن از عقل و از جان برتر است — این کسی داند که عالی گوهر است
اینسخن از عرش اعلی آمده است — از رموز حقتعالی آمده است
اینسخن از بهر مشتاق آمده است — از برای جان مشتاق آمده است
اینسخن از بحر معنی آمده است — نه بدعوی نه بفتوی آمده است
اینسخن از سر وحدت آمده است — نز ره تقلید و کثرت آمده است
اینسخن از غایت درد آمده است — در طریق عاشقی فرد آمده است
اینسخن از سر پنهان آمده است — صد هزاران گوهر جان آمده است
اینسخن برهان معنی آمده است — از طریق عشق مولی آمده است
اینسخن از عشق جانان آمده است — لاجرم از عقل پنهان آمده است
اینسخن عارف بداند بیشکی — زان بداند این رموز حق یکی
گر ترا درد است درمان هم بود — گر ترا عشقست جانان هم بود

در گذر اززهدوعلم وقال‌قیل — دردرا بگزین ومیکش بار فیل
در گذرازذکر وفکرومعرفت — دردرا بگزین و شو در تعزیت
درگذراز اینجهان و آن‌جهان — چند باشی آشکارا و نهان
در گذرازخویشتن یکبارگی — تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر ازخود پاك‌وکلی‌شوفنا — تا شوی اندر فنا عین بقا

گریکی بینی توجان‌ره بین‌شوی
در دو بینی احولی کژ بین شوی

الحکایت الرموز

داستان حکیم و مرداحول

بود استاد حکیمی پاکباز — دائماً باحقتعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نبود — همچو او درعلم یك دانا نبود
رازها با حقتعالی گفته است — سرها اززراز حق دانسته است
روزوشب درراه او بادردبود — بی‌وکیل وجفت فرد فرد بود
هیچکس‌ازرازاو آگه‌نگشت — هیچکس‌بادرد اوهمره نگشت
آن‌حکیمیکه‌جهان‌معمورازوست — آن‌حکیمیکه‌دوعالم‌نورازاوست
ای‌بسا کس‌را که او آگاه کرد — ای بسا کس‌را که‌شاهنشاه کرد
همچواودیگرحکیمی‌خودنبود — جمله عالم‌راازاوحکمت گشود
صدهزاران‌حکمت حق یافته — هر زمان نوعی‌دگر در یافته
ای‌بسا کسرا که‌ازوی‌ره گشود — ای‌بسا کس‌را که‌راه‌حق نمود
ای‌بسا کس‌را که اوآگاه کرد — ای‌بسا کس‌را که‌شاهنشاه کرد
ای‌بسا کسرا که‌دردعشق داد — ای بسا کس‌را که راه صدق داد

ای بسا کس را که‌شاه‌ومیر کرد — ای بسا کس را که قطب‌وپیر کرد
ای بسا کسرا که جام فقر داد — ای بسا کس را که جانی درنهاد
از خدای خویش حکمت یافته — در سلوك خویش رفعت یافته
او حکیم صادق و سر خداست — همچواودیگرحکیمی‌خود کجااست
صد هزاران حکمت بی منتها — از خدایش یافته بحر صفا
هیچکس از حال او آگه نشد — احولی با او مگر همخانه شد
اندر آنخانه یکی آیینه دان — هر دو عالمرا از آن آیینه دان
بود آن آیینه در پیش حکیم — روی خودرا دید او دروی مقیم
احولك گفت این حکیم پرخرد — هر زمان در آینه می بنگرد
حکمتش بیشك‌دراین آیینه‌دان — لاجرم زیبا رخش ز آیینه دان
حکمت او من از این پیدا کنم — در جهان خودرا چو او زیبا کنم
وانگهی درآینه کرد او نگاه — دید او دو صورت زشت سیاه

احولك دو دید اندر آینه
زان بکثرت دید اومعاینه

فی الوحدة والکثرت

جهد کن کثرت نه بینی ای پسر — تا نگردی همچو احول کژ نظر
جهد کن کثرت نبینی ای سوار — تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن کثرت نه بینی ای فقیر — تا نمانی همچو احول در سعیر
جهد کن کثرت نه بینی ای فتا — تا نمانی همچو احول در فنا
هر که دو بیند نشان غافلی‌است — زانکه او اندر مقام احولی‌است
دو مبین گر مرد راهی ای پسر — تا شوی در راه معنی معتبر

دو مبین و دو مدان و دو مجوی　　چند از این قال و قیل و گفتگو
دو مبین ای مرد معنی در میان　　تا شود اسرار حق بر تو عیان
دو مبین ای پاکباز و پاك رو　　یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین خودرا شناس و باز دان　　تا شوی تو شاهباز لا مکان
دو مبین ای مرد بگذر از شکی　　تا رسی در عالم کم بوده گی
دو مبین ای مرد راه ذوالجلال　　تا رسی در عالم وصل وصال
دو مبین در معرفت ای با وفا　　تا رسی در عالم صدق و صفا
دو مبین در راه عشق راستان　　تا شوی از هردو عالم بی نشان
دو مبین دروحدت و حق را نگر　　تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین و بگذر از هرنیك وبد　　تا یکی بینی ازل را با ابد
دو مبین و بگذر ازهر ننك و نام　　تا رسی در راه وحدت و السلام
احولك دو دید از راه اوفتاد　　سرنگون سارااندر آن چاه اوفتاد
احولك در آینه چون بنگرید　　روی خود دو دید آن نحس پلید
لاجرم از غافلی در ره فتاد　　زانکه احول دید اندر چه فتاد
لاجرم بدبخت و سرگردان شده　　هم ز احول دیدنش حیران شده

لاجرم در بند صورت مانده است
پای تا سر درکدورت مانده‌است

رجوع بقصه

آن حکیم پرخرد در آینه　　جمله یکتا دید او معاینه
آن حکیم پرهنر را روح دان　　نفس شومت احول آمد درمیان
روح اندر عالم وحدت بود　　نفس شومت عالم کثرت بود

دل بدان آیینه از روی کمال — اندر اومی بین جمال ذوالجلال
اندراینره گر توصاحب دل شوی — بی گمان و بی یقین واصل شوی
روح‌ونفس‌وعقل‌ودل هردویکیست — مرد معنی را دراینجا کی‌شکیست
چونکه‌ره بین‌شدتو آنراروح دان — تا که کژبین است نفس شوم دان
عقل صورت میگذار ایندم بتاب — عشق صورتها کند مات و خراب
عقل اندازد ترا اندر فراق — عشق بدهد غیر حق را سه طلاق

مطلب در بیان عقل وعشق

عقل اندر کار سازی جهان — عشق اندر بی نیازی جهان
عقل دائم طالب صورت بود — عشق آتش‌درهمه صورت زند
عقل اندر نیستی هست آمده — عشق اندر نیستی مست آمده
عقل نقاشی کند اندر جهان — عشق شهبازی کند درلامکان
عقل هردم خانه آبادان کند — عشق هردم خانه‌ها ویران‌کند
عقل را تقلید باشد دائما — عشق گشته عارفان را رهنما
عقل اینجا پرده جوی شه شده — عشق دایم رازگوی شه شده
عقل دنیا را کند دایم سجود — عشق‌خورده‌غوطه‌اندربحرجود
عقل‌اندر کارخوددرمانده‌است — عشق‌صداسرارحق‌برخوانده‌است
عقل‌درتقلیدوتسبیح آمده‌است — عشق‌درتوحیدوتفرید آمده‌است
عقل اندر نا تمامی بازماند — عشق اندر کاردانی پیش راند
عقل اندرسرفرازی آمده‌است — عشق اندربی‌نیازی آمده‌است
عقل اندرجستجوی قیل وقال — عشق‌شادی میکند ازشوق‌حال
عقل اندرفصل صلح این‌جهان — عشق اندر ذات پاك آن جهان

عقل گشته هر زمان نوعی دگر　　عشق خود جز حق نداند پا و سر
عقل هردم دردو رنگی آمده است　　عشق محمود وست یکرنگ آمده است
عقل درتقلید خود کامل شده است　　عشق از تشریف حق واصل شده است
عقل بنموده بصورت خویشتن　　عشق رفته پیش حق از جان و تن
جوهر عشق است بحر لامکان　　جوهر عشق است قائم در جهان
جوهر عشق است پیدا و نهان　　حادث عشق است این هردوجهان
جوهر عشق است دریای عظیم　　جوهر عشق است رحمان ورحیم
جوهر عشق است ذات پاك حق
این کسی داند که دید آیات حق

مطلب در تنبیه و ترغیب سالك

ایدل آخر یك دمی بیدار شو　　یکزمان جویای وصل یار شو
ای دل آخر یکدمی بگذر زجان　　تا رسی انـدر مقـام لامکان
ای دل آخر یکدمی بگذر زخود　　تا رهی از ننگ و نام و نیك وبد
ای دل آخر بگذر از هردوجهان　　تا رسی در عالم عین و عیان
ایدل آخر بگذر از هر نیك وبد　　حال در مانی ز عقل بی خرد
ایدل آخر بگذر از کون و مکان　　چند بینی خویشتن را در میان
ایدل آخر بگذر از حرص وهوس　　تا نمانی اندر این ره باز پس
ای دل آخر بگذر از کین ونفاق　　تا نمانی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از پندار و کین　　تا رسی در قرب رب العالمین
ایدل آخر بگذراز جهل و گمان　　تا ز نور عشق یابی صد نشان
ای دل آخر بگذراز سودوزیان　　تا ز سودت بر تر آید آن جهان

ای دل آخر بگذر از هستی و نیست — همچو برقی میرود در ره مایست
ایدل آخر بگذر از بخل و فساد — تا شوی در روز محشر شاد شاد
ایدل آخر بگذر از بالا و پست — تا شوی درعشق جانان مست مست
ایدل آخر بگذر از خوف ورجا — تا نباشی در طریق ماجرا
ایدل آخر بگذر از قال و مقال — چند باشی در پی حال و محال
ایدل آخر بگذر از نقش وصور — چند باشی بت پرست ای بی خبر
ایدل آخر بگذر از راه گمان — چند باشی اندر این ره بد گمان
ایدل آخر بگذر از عقل فضول — چند باشی در پی رد و قبول
ایدل آخر بگذر از طامات خلق — چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از اسم وعمل — سر بباز وغوطه خور اندر وحل
ایدل آخر بگذر از راه ونشان — همچو مردان خدا شو بی نشان
ایدل آخر بگذر از لذاتها — تا بیابی لذتی بی منتها
ایدل آخر ترك کن گفتار را — تا بیابی عالم اسرار را
ایدل آخر ترك کن بیدار شو — آنگهی جویای وصل یار شو
ایدل آخر جان خود ایثار کن — پس بر افکن پرده و دیدار کن
ایدل آخر خویشتن را کن فنا — تا بیابی در فنا عین بقا
ایدل آخر بگذر از غیر خدا — احولی باشی چو بینی غیر را
غیر حق اندر جهان نبود پسر — بازشو اسرار بین صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین — شك بسوزان و گذر کن دریقین
غیر حق اندر دوعالم نیست کس — در ره توحید این ارشاد بس
گر تو غیر حق ببینی در جهان — منکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق ببینی ای فقیر — هر زمان از جان بر آری صدنفیر

گر تو غیر حق ببینی ای فتا در میان غیر گردی تو فنا
گر تو غیر حق ببینی ای جوان میخ بر فرق تو باشد جاودان
گر تو غیر حق ببینی ای پسر در قیامت حشر گردی کور و کر

گر توغیر حق ببینی در جهان
با زمانی از جمال جاودان

در وحدت

چون صفات او احد آمد مدام غیر نبود جمله او دان والسلام
هر چه دیدی ذات پاك او بود اینچنین بینی ترا نیکو بود
در همه اشیا ورا ظاهر ببین اولین و آخرین و ظاهرین
ظاهر و باطن ورا می بین مدام اول و آخر ورا می بین تمام
آسمانها و زمین ها و فلك جمله او می بین و بگذرتوزشك
صورت و معنی بهم تو ذات دان جمله اشیا مصحف آیات دان
هرچه بینی روی او میدان مدام ذره ذره آنچه بینی و السلام
آفتاب از نور آن یك ذره دان بحرها از جود آن یکقطره دان
کوهها از درگهش بکمشت‌خاك در نیازی اوفتاده همچو خاك
انبیا را داده سر خویشتن زانکه ایشانند شاه انجمن
سر خود با انبیا گفته تمام بر محمد صلی الله علیه وسلم ختم کرده والسلام
سر احمد را ز وحدت باز دان تا شود پیدا به پیشت هر زمان
سر وحدت از محمد شد پدید پس علی(ع) ازوی بگوش جان شنید
با علی اسرار خود احمد بگفت چون علی بشنید ترك خود بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد آنزمان بر خواست قصد راه کرد

بعد از آن اسرار را در چاه گفت　　سر وحدت در دل آگاه گفت
چاه را تن دان تو ای مرد یقین　　تا شود علم الیقین عین الیقین
تن بچار و پنج و شش واماندہ است　　لاجرم از راه حق زان ماندہ است
چون علی اسرار در چاهت بگو　　تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود باقی شوی　　آنزمان عین خدا دانی شوی
چون تنت فانی شودای مرد کار　　نه همی دنیا بماند نه دیار
چون تنت فانی شود ای مقتدا　　پس بیابی قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود ای نیکبخت　　همچو موسی نور بینی از درخت
چون تنت فانی شود زاسرارعشق　　چون خلیل‌الله روی در نار عشق
چون تنت فانی شود آگه شوی　　همچو عیسی پاك روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل وقال　　فارغ آئی و شوی در کار بکر
چون تنت فانی شود ازذکروفکر　　فارغ آئی وشوی در کار بکر
چون تنت فانی شود از خویشتن　　وارهی از گفتگوی ما و من
چون تنت‌فانی‌شود از جسم‌وجان　　فارغ آئی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود از معرفت　　فارغ آئی و بمانی در صفت
چون تنت فانی شوداز هر وجود　　بر تو گردد دور پرگار وجود
چون تنت فانی شود در لامکان　　بازیابی سر راز عاشقان
چون تنت فانی شود در بحر راز　　رازها یابی و گردی شاهباز
چون تنت فانی شود در بحر نور　　محو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود ای جان من　　آنزمان بینی جمال ذوالمنن

چون تنت‌فانی‌شود سلطان شوی
پس حکیم عالم دیان شوی

شرحی از حکایت سلطان محمود با شیخ

لقمان سرخسی

بود سلطانی ورا محمود نام — هم بوقتش بود عالم بانظام
عادل بر حق بد آنسلطان دین — بت شکن در سومنات‌وهندوچین
عمر خود اندر غزا بگذاشته — کام خود را از غذا برداشته
سالها در جنك کفار لعین — بود او کی خسرو روی زمین
این جهان آراسته از عدل و داد — آن فریدون زمان چون کیقباد
صدهزاران بت پرست غلمان شده — ملك توران هم از او ویران شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر — چه به‌چین وچه بهند و چه بکر
غلغلی افتاده از وی در جهان — قیصران عصر را نبود چنان
شهرهای منکران کرده خراب — کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در طاعت جبار بود — دشمن کیش و بت و زنار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان — از برای دین احمد صلی الله علیه وآله وسلم آنزمان
در طریق دین احمد صا فرد بود — صادق دین بود صاحب درد بود
دائما در راه حق کوشیده بود — او شراب از دین حق نوشیده‌بود
صوفی صادق بد آن شاه جهان — صادق و عاشق بد آن فخر زمان
جان او پر گوهر توحید بود — از ره تحقیق بی تقلید بود
دائما در ذکر و فکر و معرفت — حاصل او بود در دین این صفت
شرع احمد را بجان کرده قبول — راه شرع او گرفته از اصول
دائما در عدل و در داد آمده — مؤمنان جمله از او شاد آمده
خلق عالم از سخای وی همی — بود خوشدل زان نبد یکدم غمی

دائما جویان مردان خدا دشمن نفس بد و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی درطلب‌چون مست‌ومجنون آمدی
یکشبی در علم دین تکرار کرد عشق حق اندر دل او کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون نی برسمی هر زمان آن ذوفنون
ناگهی افتاد در ویرانهٔ دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
پس‌سلامش کرد و گفت ای پیر راه حاجتی دارم بدرگاه الله
حاجت ما را بخواه از کردگار در تو می‌بینم که هستی مردکار
پس زبان بگشاد پیر بی قرار گفت ای محمود از حق شرم دار
ملك ومال‌وتخت خواهی درجهان کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر کی شوی از راه معنی با خبر
با سپاه و لشکر وطبل و علم کی رسی‌در خوان وصل‌ذوالکرم
با خواتین وظریف و خان و مان کی رسی در زمرهٔ صاحبدلان
با دواج وتاج و شمشیر و کمر کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سرا و ملك وکشت وکار و بار کی شوی در راه عرفان مرد کار
باسلاح و اسب و با گنج و گهر کی رسی در وصل حق ای‌بی‌بصر
با سواران دلیر و کر و فر کی رسی در راه مردان ای پسر
با حکیمان و ندیمان جهان کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کردهٔ لاجرم در صد هزاران پردهٔ
صد هزاران پرده اندر پیش وپس کی ترا بوئی رسد ای هیچکس
پرده‌ها را اول از خود دور کن و آنگهی بر خیزو ره پر نور کن
رو ز نور عشق شمعی بر فروز پرده‌ها با آتش دردت بسوز
چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد آنزمان گردی ز وصل مارشاد

چون ترا پیدا شود آن بحر نور — هر دو عالم دردلت گردد نفور
پادشاهی و بزرگی و جهان — مختصر گردد به پیشت آنزمان
این سپاه و کشور وملك و حشم — در نیاید پیش چشمت یك غنم
این غلامان ظریف و ماهروی — جمله رابینی خسیس‌وزشت‌روی
این سرا و باغ چون زندان شود — سود این عالم ترا خسران شود
این زر و املاك و گنج بیشمار — جملگی‌پیش توگردد همچومار
این کلاه و این قبا و این کمر — جمله در پیش توگردد مختصر
این کنیزان را که می‌بینی بناز — جمله در پیشت نماند چون پیاز
از هوای اینجهان بیرون شوی — برطریق عاشقان مجنون شوی
ترك گیری لذت دنیا بکل — پس برون آئی تواز پندار و ذل
در ره معشوق خود صادق شوی — آنزمان در عشق او لایق شوی
سربسر تو درد گردی ای جوان — چون نماند غیر رستی از میان
محو گردی فانی مطلق شوی — وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون نماند از وجود تو اثر — آنزمان از راه حق یابی خبر
چون زخود فانی شوی‌باقی‌شوی — آنزمان عین خدا دانی شوی
وارهی از ننك و نام خویشتن — بیشکی گردی تو آندم‌بت‌شکن
بت‌چوبشکستی شود گنجت‌عیان — برخوری از گنج وصل جاودان
بت‌چوبشکستی‌حجاب‌ازپیشرفت — عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چوبشکستی شوی مردخدا — وارهی تو از طریق ماجرا
بت‌چوبشکستی برستی زینجهان — میخرامی در جهان جاودان
بت چوبشکستی‌ببرزین‌خاکدان — سیر میکن در فضای لامکان
بت چوبشکستی بمنزلگه رسی — هم بقرب حضرت الله رسی

بت شکستی همچو ابراهیم حق — چون زهمراهان خود گیری سبق
چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد — زانسبب بتها شکست آن نیکمرد
این جهان پرهوس بتخانه دان — همچو ابراهیم بشکن بت عیان
چون علی بت نیز در کعبه شکن — تا به بینی تو جهان ذوالمنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر — تا شوی از راه معنی با خبر
این خیال با هوس را بت بدان — بشکن این بتها ورودر لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند — بشنوید از وی برونشد مستمند
آتشی درجان او افتاد سخت — وارهید ازننك ونام وتاج وتخت
گفت ای پیر شریف پیشوا — وی حبیب مصطفی و مرتضی
ای تو سلطان همه عالم یقین — وی تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و انبیاء — پیر عالم محرم خاص خدا
ای تو پیر سالکان درهر طریق — رهنمای مؤمنان در هر فریق
ای تو سلطان وهمه عالم حشم — وی تو چوپان و همه عالم غنم
ای تو سرخیل بزرگان جهان — خلق عالم از وجودت بی نشان
ای جنید وقت و شبلی زمان — با یزید بر مزید خورده دان
ای تو پیر راهرو در معرفت — ذات تو برتر زوصف است وصفت
ای تو مرد عشق وحدت آمده — از ره معنی بعزت آمده
ای تو مرد پاکباز با صفا — صادقانرا رهنما و پیشوا
ای تو حکمت ازخدا آموخته — حکمتی هر دو جهانرا سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان — از ره توحید داده صدنشان
ای ترا علم لدنی داده حق — در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فخر پیشوایان جهان — در تو گنجی بینهایت این زمان

ای تو سالار سلوك عاشقان — وی تو غمخواردل صاحب دلان
ای کمر بسته تودرره مردوار — همچو منصور آمده در پای دار
ای‌چو ابراهیم ادهم کهنه‌پوش — همچوبصری بادهٔحق کرده نوش
در ره حق وحدت کل یافته — عاشقان حق ز تو مل یافته
از خودی‌خود بکل فانی شده — در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترك و تجرید آمده — در رموز عین توحید آمده
بر سریر سلطنت سلطان شده — وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان طالبان با وفا — از تو یابند هر زمان صدق‌وصفا
هردو عالم در وجودت قطرهٔ — عرش و کرسی پیش جودت ذرهٔ
هشت جنت سوخته از هیبتت — هفت دوزخ یخ شده از حیرتت
این‌جهان‌و آنجهان‌خواهان تو — امشبی من آمدم مهمان تو
اکرم الضیف‌است‌برقول‌رسول — امشبی ما را بلطفت کن قبول
گفت اهلا مرحباً شاه آمدی — در ره عشاق همراه آمدی
بعداز آن‌سلطان‌بگفتش‌ای‌همام — از کجائی و مرا بر گوی نام
گفت‌لقمان‌سرخسی‌نام‌ماست — گنج وحدت دردل ویران‌ماست
گفت سلطان که مرامعلوم‌بود — که تو لقمانی باسم ای بحر جود
لیك ترسیدم ز وقتت پیر راه — زان نگفتم نام تو اینجایگاه
حمدلله که بدیدم روی شیخ — آمدم ناخوانده من‌هم سوی شیخ
شیخ‌آنجا آمد ومابیخبر — از قدوم شیخ بینا شد نظر
بعداز آنش گفت‌چون‌رای‌اوفتاد — شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی‌بیقرار — بود در عشق خدای کامکار

از ره توحید بر خوردار بود — صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در گریه و در آه بود — محرم حق بود و پیر راه بود
از طریق عشق در راه ادب — دائماً بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بد آن مرد یقین — کامل ناطق بد آن دریای دین
عاشق صادق بد آن مرد خدا — واله و شیدا بد آن پیر صفا
ترك و تجرید بغایت داشت او — در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاك آمده — در ره تجرید چالاك آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا — سر یزدان بود و گنج بی بها
سر الا الله را در یافته — لی مع الله را بجان بشتافته
بود گنزاً گفت کنزاً هم بخود — محو گشته پیش او هر نیك و بد
لیس فی جبة روایت کرده او — هرزمان از بود خود در شستشو
کوس سبحانی زده هردم روان — آن محیط بیکران گنج روان
او اناالحق آشکارا گفته بود — دُر این اسرار را او سفته بود
دی برفت از داردنیا آن فقیر — آن بمعنی بس بزرك و بی نظیر
آمدم من از سرخس اینجا یگاه — از برای آن ولی و مرد راه
اندر اینجا بد ملازم او مدام — دائماً از وصل حق او شاد کام
من در اینجا آمدم شوریده حال — دیدم او را رسته کل از قیل وقال
سر بحسرة بر نهاده روبحق — دو ملك درپیش او بادو طبق
یك ملك ابریق ازلؤلؤ پر آب — بود در دست دگر مشك و گلاب
و آندگر یك حله را میداد ساز — از برای آن حبیب پاکباز
چون بدان آبش بشستن آن ملك — هم در آن حله که آورد از فلك
بعد از آن روحانیان آسمان — جمع گشتند اندر آنجا آن زمان

پس مرا درپیش کردنداز نیاز — تاکه بگذاریم ما بروی نماز
بعداز آن صندوق سبزش آنزمان — در نهادند و ببردند آسمان
آن بزرگی که در آنصندوق رفت — هم بدان صندوق در عیوق رفت
ای برادر یکزمانی هوش دار — قصهٔ مردان حقرا گوش دار
هر که اودر کارحق برکار بود — لاجرم از عشق برخوردار بود
هر که عمرخویش راایثار کرد
هردو عالمرا فدای یار کرد

مطلب درصفت عشاق الهی

جملهٔ مردان ز خود فانی شدند — در بقای حق بحق باقی شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند — از خدای خود سعادت داشتند
یکزمان نه‌خواب کردندونه‌خورد — بوده اند از خلقهم آزاد وفرد
ترك لذات جهان کردی بکل — این‌جهانرا دیده اندر عین ذل
از مراد نفس خود بر خواستند — هر دو عالم را بکل درباختند
در ره توحید حق پاك آمدند — در ره تجرید چالاك آمدید
سالها بودند اندر انتظار — تا که واصل گشته‌اندباجان‌نثار
هم شدم در راه حذ بسیار گوی — زان ندیدم در جهان‌اسرارجوی
ای دریغا سر اسرار جهان — ما بگفتیم و ندانستند خسان
هر که درپندار نفس خویش ماند — کی تواند حرف‌این‌اسرارخواند
هر که او یکدم سزای نفس داد — صد در رحمت‌بروی‌خودگشاد
سالکان‌نه‌خواب کردندونه‌خورد — در ره معنی شدند آزاد و فرد
رستمان در راه رفتند ای پسر — این‌خران درشیب کاهندخیره‌سر
در پی آب و علف در مانده‌اند — از هزاران گنج معنی مانده‌اند

چند گویم چون شما را دردنیست — درچنین راهیکه دیدم مردنیست
هیچکس را از رموزم شد خبر — باشد ازچشم خسان پنهان مگر
خود نشان عارفانشد بی نشان — زین سبب پنهان شدند از چشمشان
تا تو هستی در وجود ای محترم — کی خبر یابی ز دریای عدم
محو شو از خویشتن کلی ببر — تا بر آری از یکی دریا تو دُر
در عدم بحر قدم یابی عیان — از قدم بینی جمال جان عیان
این عدم دریاودُر اندریم است — جهد کن تادُر زنم آری بدست
والذین جاهدوا حق گفت از آن — تا که در کار آوری این جسم وجان
جسمرا شبها بدار اندر قیام — تا از آنمعنی شوی مرد تمام
تا بدارش دو رکوع ودر سجود — کل تو فانی شو زبحر این وجود
بعداز آن جانرا بفکروذکردار — تا بر آید دُر ز بحر بی کنار
چون دُر تو حاصل آمد از عدم — وآنزمان آتش زنی ددبیش وکم
این دراینجا عشقدان ای بیخبر — بیشکی آتش زند درخشك وتر
چونکه عشق آمدپدیدای مرد کار — نه همی دیار ماند و نه دیار
نه سلوك و نه اصول و نه فروع — نه ره تقوی نه زهد و نه وروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج — نه سما و نه نجوم و نه بروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین — نه بد و نه نیك ونه کفر ونه دین
نه ره تقلید و نه قال و مقال — کل بود توحید در معنی حال
نه ره طامات نه زرق و فریب — نه بلند وپست ونه بالا نه شیب
نه ره سالوس ودلق و نام و ننك — نه سر کبر ونه خشنود ونه جنك
نه ره پندار و کبر و معصیت — نه ره طامات و ذکر و معرفت
نه قبول خلق نه رد کسان — محو گشته این جهان و آن جهان

آتش عشقش ز جان افروخته — هر زمانی صد جهانی سوخته
هر که آتش در درون مافکند — راز ما را از درون بیرون‌فکند
عشق مارا خود ازاین‌تن‌بر کشید — حاصل ما خودزتن عشقش کشید
عشق سر حق بما پیدا نمود — کارها را عشق زیبا بر گشود
عشق ما را برد اندر لامکان — عشق ما را راه داد از بحر جان
عشق ما را از خودی بیزار کرد — آتش اندر خرقه و زنار کرد
عشق جانان در دل ما کار کرد — جان ما شایستهٔ دیدار کرد
عشق آمد سالکان‌حیران شدند — در سلوك‌خویش‌سرگردان‌شدند
عشق آمد ذاکران در ماندند — از حدیث ذکر خود وا ماندند
عشق آمد ذاکران بیخود شدند — از تفکر هر زمان بیخود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند — وز ره عشاق در صحو آمدند
عشق آمد کرد دکانها خراب — ای‌بسا کس راکه‌دلها شدکباب
عشق آمد نام و ننك مابسوخت — خرقهٔ ناموس ورنك ما بسوخت
عشق آمد ذکر این آیات کرد — شه رخی‌زد این‌جهانرا مات کرد
عشق آمد با هزاران‌های وهوی — های‌را برگیر آنکه باش هوی
عشق آمد گفت الله شد عیان — میکند عشق این سخنها رابیان
عشق چون راز اناالحق وا نمود — از زبانش سودها پیدا نمود
چند گویم هرچه بینی درجهان — سربسر آنرا تو سر عشقدان

عشق چون‌مشاطهٔ عشاق بود
صد هزاران‌دل ازاوپرداغ‌بود

الحکایات و الرموز

و پرسیدن سالکی رمز عشق را از عارفی بهلول نام

بود در بغداد مردی با خبر — زینجهان وزانجهان رفته بدر
ازهوای نفس خودوارسته بود — او کمر درعشق یزدان بسته بود
چارتکبیری زده بر کائنات — وارهیده از حیات و از ممات
شش جهت‌را او بدرانداخته — پنج وشش‌را در ره حق باخته
او شراب‌وصل‌حق‌نوشیده‌بود — سر اسرار نهان پوشیده بود
عاشقی بود او بغایت معتبر — از وجود خود شده کلی بدر
والهی مجنون‌بدومردانه بود — گه بگورستان و گه ویرانه‌بود
نام‌او بهلول بود آنمرد درد — بود از عشق خدا آزاد و فرد
سالکی آمد به‌پیش آن فقیر — گفت ای‌درعشق‌حق گشته منیر
رمزکی ازعشق باما بازگوی — در زمعنی برگشا وراز گوی
جوهر عشق ازتو گرپیداشود — هردو عالم در دلت یکتا شود
گفت‌ای‌سالک‌بگویم‌باتوراست — جوهرعشق ازهمه‌دنیاجداست
پیش تو نه شك بماند نه‌یقین — بگذری از کفر وازاسلام‌ودین
آنزمان توعشقرا لایق شوی — عشق حقراواقف وسابق شوی

گر ترا ازعشق خودباشدخبر — مرتدی باشی‌دراین ره‌بی‌بصر
آنچنان‌خواهم که کلی گم‌شوی — گر زنسل آدمی مردم شوی
همچنان باید بسوزی بیخبر — ذرهٔ در تو نماند خیر و شر
این‌سخن را از سردردی شنو — تا نمانی در قیامت در گرو
اینسخن ازجان‌ودل‌میکن‌قبول — تا شود فردا شفیع تو رسول

این سخن از عالم تحقیق دان — نه زقال خواجه و تقلید دان
اینسخن راه سلوك است ویقین — تا شود علم الیقین عین الیقین
اینسخن ازحال آمد ای جوان — نه زقال و قیل آمد این بیان
اینسخن از بهر مردان خداست — نه برای نفس و کوران هواست

این نه شرع است و نه آیات ای پسر
این همه الهام از دل شد خبر

المقالة برهان المحققین شیخ لقمان قدس سره

شیخ لقمان از زمان با یزید — بود باقی تا بدور بوسعید
عمر اوصد بود وهفتادو سه سال — دائما در قرب بود و در وصال
بوسعید پاك زو بخشش بیافت — بود خود را دررهاو چست یافت
یك نظر کردش ورا قطب جهان — هردو عالم را بدو داد آنزمان
شیخ لقمان بود در راه خدا — عارفان و عاشقان را پیشوا
بایزید آندم به پیشش رفت زود — دید لقمان را برفته در سجود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین — تا که فارغ شد زسجده آن امین
چونکه لقمان سر برآورد از سجود — گفت او با قادر حی ودود

من بغیر تو نبینم در جهان
قادر و پروردگار دو جهان

(و منه فی المناجات)

من ترا بینم ترا دانم ترا — خود ترا کی غیر بینم جان مرا
چون جز از تو نیست اندر دوجهان — لاجرم غیری نباشد در میان

اولین و آخرینی ای احد ظاهربن و باطنینی بی عدد
این جهان و آن جهانی در نهان آشکارا و نهانی در عیان
هم عیان وخفیه و هر دو توئی هم برون و هم درون هردوتوئی
در ازل بودی و باشی همچنان تا ابد هستی و باشی همچنان
ای زتو پیدا شده کون و مکان ای زتو پیدا شده جان روان
ای زتو عالم پر از غوغا شده جان پاکان در رهت یغما شده
ای زتو چرخ وفلك گردان شده صد هزاران‌دل زتو حیران شده
ای ز وصلت کار ما زار آمده همچو ابراهیم در نار آمده
ای زوصلت جان‌ما حیران شده همچو اسماعیل حق قربان شده
ای زوصلت جان ما گریان شده همچو یوسف درتك زندان شده
ای ز وصلت عاشقان اندر فغان همچو موسی از جواب لن ترانی
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت همچو داود نبی در تعزیت
ای زوصلت عالمان درگیر و دار همچو عیسی آمده در پای دار
ای زوصلت خانه ها تاراج یافت تا محمد یکشبی معراج یافت
ای‌زوصلت آسمان‌گردان شده اندر این دریای بی پایان شده
ای ز وصلت‌کوکبان اندر طلب می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت ماه تن بگداخته هرمه از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت آفتاب اندر سما غلط غلطان میرود نه سر نه پا
ای ز وصلت آب ازخون جگر هر زمان سراز دگرره کرده در
ای ز وصلت آب درکار آمده هر زمان لونی پدیدار آمده
ای زوصلت باد بیداد آمده اندر این درگه بفریاد آمده
ای زوصلت آتش از غم سوخته چشمهٔ سرخش سیاهی دوخته

ای ز وصلت بحر در جوش آمده — آنکهی زین راز خاموش آمده
ای زوصلت قطره باران آمده — در تك دریا و درکان آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب — جمله خاموشند درجویان صواب
ای زوصلت مرغکان اندر هوا — جان خود را صید کرده از قضا
ای زوصلت جمله اشیاء را زبود — هر یکی را در لباسی وانمود
ای ز وصلت گشته لقمان بیخبر — از وجود خویش کلی شد بدر
ای ز وصلت گشته لقمان بیقرار — جان من برگیر درحق سر برآر
ایزوصلت گشته‌لقمان غرق‌خون — هرزمان درخاك افتد سر نگون
ای زوصلت گشته لقمان سوخته — جبهٔ از عشق تو بر دوخته
ای زوصلت گشته لقمان باوصال — محو گشته در جمال ذوالجلال
ای زوصلت گشته لقمان در فنا — در فنا رفته بدرگاه بقا
ای ز وصلت‌هر زمان‌حیران شده — وز تحیرنیز سرگردان شده
ای زوصلت غرق توحید آمده — لاجرم در عین تحقیق آمده
ای زوصلت عارفان مطلق شده — عارفی رفته تمامی حق شده
من توام‌تو خود منی‌چند ازدوئی — هم‌منی برخیزد اینجا هم توئی
چون یکی یکی بود نبود دوئی — محو گشتم درتو وگم شد دوئی
چونکه لقمان فارغ آمد از دعا — پیش او شد بایزید با صفا
پس سلامش کرد دست اوبدست — یکزمان‌بگرفت وپیش اونشست
گفت ای مرد خدای کار گر — صاحب سری و مردی دیده ور
توکمال خویش حاصل کردهٔ — بس ریاضتهای مشکل بردهٔ
نور تو از روی تو آمد پدید — آنچه‌تو دیدی کسی دیگر ندید
صادقم از حال تو آگاه کرد — زان زبغداد آمدم آزاد و فرد

پوستین را آن امام پاك دین — از برای تو فرستاده یقین
پوستین را اینزمان درپوش تو — در ره توحید سر را نوش تو
این وصیت‌را بجا آور کنون — زانکه هستی مرد کاروذوفنون
درزمان پوشید شیخ آن پوستین — آن‌ولی بر حق و مرد یقین
آنزمان استاد آنجا درنماز — آنشفیع پاکباز پر نیاز
حیرت آمد آنزمان بروی‌مگر — از وجود خود بکلی شد بدر
هفت شبانه‌روز سلطان بایزید — بودپیشش آنچنان‌حالت‌بدید
شیخ‌همچون واله و شیداشده — از وجود خویش ناپروا شده
بعداز آنسلطان‌برفت‌و آن‌همام — همچنان استاده‌بود اندر قیام
قرب‌چل‌سال‌همچنان‌ایستاده‌بود — بس عجائب حالتی افتاده‌بود
چونکه بازآمد بحال‌خویشتن — اندر آنحالت‌نه‌وی‌بودونه تن

از خودی خویش یکتا رفته بود
کی‌چه ما وتو درون پرده بود

مطلب در سؤال راه عشق و ترغیب سالك

اینچنین رفتند مردان راه دین — رهروان حق بپیش حق یقین
شیرمردان‌مرکب‌خود رانده‌اند — اندراین‌ره‌چون‌خسان کی مانده‌اند
مرد عشقی گرتو تن درراه کن — ورنه‌بنشین دست و تن کوتاه کن
شیرمردی باید این‌راه‌شگرف — تاکند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بددلان اینکار عشق — این کسی داند که‌هست‌آگاه‌عشق
کار پیرانست و مردان یقین — درگذشتن هم زکفر و هم زدین
من دراین اندیشه بودم سالها — زانسبب معلوم کردم حال ها

هیچکس زین ره نشانی واندادآنکه اودادست خط برجان نهاد
هیچکس ازحال خودواقف نیند جمله سرگردان این دنیا درند
ای دریغا عمر رفت ووصل نه وی دریغا فرع رفت و اصل نه
ایدریغا در خودی واماندهام لاجرم در این بلا در ماندهام
ایدریغا نفس شومم ره نبرد وز حریم وصل جانان بر نخورد
ایدریغا خرقه و سجاد ها سنتی مانده بما این دردها
ایدریغا رنگشان و حالشان کاینزمان بگرفتهاند این ناکسان
ای دریغا صحبت مردان مرد خود ندیدیم و بمردیم ما بدرد
ای دریغا شاهبازان و شهان هر یکی در راه دین صدرجهان
ای دریغا پیشوایان یقین راه رفتند و بماندیم و چنین
ایدریغا عارفان با صفا رفتن ایشان ما بماندیم از قفا
ایدریغا صوفیان با صفا رفتن ایشان و بماندیم از جفا
ایدریغا سالکان راه بین راه رفتند و نبد ما را یقین
ایدریغا عاشقان با ادب محو در تجرید ومائیم خشك لب
ای دریغا زاهدان با نیاز جمله در راهند و ما افتاده باز
ای دریغا عالمان با عمل شد یقینشان حاصل ما در خلل
ایدریغا رهروان لامکان جمله در سیرند و ما درخاکدان
ایدریغا راه تحقیق و عیان عارفان دیدند و ما نا دیدگان
ایدریغا نفس ما در معصیت خو بکرداست و ندید اومعرفت
گرتونفس خویش را فرمانبری صد هزاران تیر از خذلان خوری
هرصفت کزنفس می آیدپدید اندر آن عالم بتو خواهد رسید
ور ترا علم و عمل باشدصفت باز بینی اندر آن جا معرفت

وردر اینجا باشدت وحدت صفات — اندر آنجا پیشت آید نور ذات
وردر اینجا جهل ونادانی بود — اندر آن عالم پشیمانی بود
وردر این عالم بود کبر ونفاق — اندر آن عالم شوی عاصی وعاق
وردر اینعالم بود از بخل وکین — اندر آنعالم شوی خار و حزین
ورترا اینجا بود زرق وفریب — اندر آنعالم بمانی در حجیب
آتش دوزخ حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان
هر که اینجا او زوصل یار ماند — تو یقین میدان که اندر نار ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید — باشد آنجا کور و حیران و پلید
هر اکه اینجا از وجود خود نمود — اندر آنجا آتش سوزان ربود

هر که اوخود را فنای کل نساخت
اندر آنجا او بقای کل نیافت

المقالة سراج وهاج شیخ منصور حلاج

قدس سره و شرح شهادت آن بزرگوار

بود منصور ای عجب شوریده حال — در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر — نی چو حال این خسان بی‌خبر
از رموز سر حق ره برده بود — نی چو ما وتورهی گم کرده بود
از شراب وصل حق نوشیده بود — دائماً از شوق حق جوشیده بود
راه توحید حقیقی رفته بود — لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود — در یقینش خویش واصل کرده بود
راه در گنج معانی برده بود — نه که همچون ماوتودرپرده بود
عاشق صادق بدآن بحر صفا — عارف فارغ بدآن کان وفا

درعلوم دین وقوفی داشت او — هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او در مانده‌بود — عارفان از عشق او وامانده بود
سالکان بودند شیران کریم — جمله پیچیدند سر اندر گلیم
عاشقان از عشق اوحیران‌شدند — هر دم از نوع دگر بریان‌شدند
صادقان از صدق اوخون‌جگر — سالها خوردند کس را نه خبر
زاهدان اززهد او رسواشدند — هم زحال زهد او شیداشدند
حال او حال عجب بودای فقیر — بد بمعنی و بصورت بینظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش — ناگهان ازوی بر آمد صدخروش
گفت‌اناالحق سرخودپیدابکرد — جمله بغدادش پر ازغوغا بکرد
اهل تقلید آن‌زمان‌برخواستند — از برای خویش فتوا خواستند
سیصد و هفتاد کس تقلیدیان — جمله بر کاغذ نوشتند آنزمان
وین زمان‌حلاج‌کافر گشته‌است — از طریق دین ما بر گشته است
تابگردد او از این کفر عیان — ورنه خونش را بریزیم اینزمان
جملهٔ بغداد پر غوغا شده — اوبگفت خویش در ـوداشده
بعد از آن نزد خلیفه آمدند — کام خود را از خلیفه بستدند
وانموده حالت منصور را — صاحب سر آن شه سیفور را
چون خلیفه واقف اسرار شد — در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دایم او محب او بدی — کام خود از گفتهٔ او بستدی
صدکتاب‌از گفتهٔ او خوانده‌بود — سرمخفی زوبجان بخریده بود
خود از این سرش‌عوام قلبتان — منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمود او که‌درزندان‌برند — بوکه باز آید ازاین آن‌مستمند

من همی دانم که او مرد خداست　　فارغ از کفر و نفاق و از هواست
بعداز آن منصور در زندان نشست　　بد در آن زندان قومی پای بست
چارصد تن بد در آن زندان ببند　　خود در آنجا رفت شیخ هوشمند
شب در آمد گفت ای زندانیان　　اندراین زندان چرائید اینزمان
جمله واگفتند حال یکدگر　　کزچه افتادیم ما در این خطر
بعداز آن منصور گفت ای مردمان　　جمله را آزاد کردم این زمان
آن کسان گفتند مادر بند سخت　　کی توانیم رفت زینجا نیکبخت
شیخ آندم دست را افشاند زود　　جملگی را بندها افتاد زود
بعداز آن گفتند درها بسته‌اند　　ما در اینجا خوار وزار و مستمند
چون رویم ای پیشوای سالکان　　زانکه در بسته است ماهم‌هالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا　　رخنه‌ها شد اندر آن دیوارها
چارصد رخنه بشد آندم پدید　　هریکی از رخنهٔ بیرون دوید
چونکه زندانیان بدید آنحال و کار　　پیشش آمد آنگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را او بوسه داد　　وانگهی سر در کف پایش نهاد
گفت ای شیخ بزرك خورده‌دان　　خیز ورو تو نیز همچون دیگران
گفت من آگه شدم از سر کار　　من نخواهم رفت جز در پای دار
تا که جمله سالکان آگه شوند　　از طریق عشق حق رهبر شوند
بعداز آنش گفت برخیز و برو　　تا که یکدم با خود آیم از گرو

چونکه زندانیان برفت آن مرد دین
در مناجات آمد آن مرد یقیـــن

در مناجات گردن شیخ منصور قدس سره

در زندان

گفت ای دانندهٔ کون و مکان — غیر تو کس نیست در هر دو جهان
گفت ای دارندهٔ عرش مجید — عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید
گفت ای دارندهٔ لوح و قلم — این جهان و آنجهان از تو علم
گفت ای پیدا و پنهان آمده — خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام جان عاشقان — هم توئی درمان درد بی دلان
گفت ای هر دم به لونی آمده — عاشقان از تو شده در دمدمه
ای وصالت آتشی در ما زده — هر چه غیر تست کلی لازده
ای وصالت عاشقان در یافته — جان خود را در وصالت باخته
ای وصالت عارفان بشناخته — جان خود را در وصالت باخته
ای وصالت صادق وحاذق شده — از طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جستجوی — اندر این ره آمده در گفتگوی
ای وصالت سالکان در ره دوان — جمله در راهند از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش — هر زمان تقریر زهد آرند پیش
ای وصالت عالمان در های وهوی — در ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت انبیا را نقد حال — ذات ایشان ماورای قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را دریافته — نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را خالی زده — گاه بدر و گه هلالی بر زده
ای وصالت کوکبان حیران شده — اندر این ره جمله در سیران شده

ای وصالت باد و آتش را بهم — داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاك را — دامگاهی جان و روح پاکرا
ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان دردی دگر پرداخته
ای وصالت کوه را در گلزده — صد هزاران عقبها در دل زده
ای وصالت دردرخت‌وگل شده — صد هزاران میوها از دل شده
ای وصالت سر دریای قـدم — صد هزاران در شد از کان عدم
ای وصالت آشکارا و نهان — ای وصالت از عیانی در بیان
ای وصالت نیستی و نیستان — ای وصالت‌هست گشته درجهان
ای وصالت از جهان‌بیرون‌شده — ای وصالت عالمی همچون شده
ای وصالت اینجهان و آنجهان — ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت هم عیان و هم نهان — ای وصالت روشنائی جهان
ای وصالت هر دو عالم سوخته — جان ما در جسم ما بر دوخته
ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت دستگیر بی کسان
ای وصالت رهنمای سالکان — ای وصالت در گشای طالبان
ای وصالت شور مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترك و تجرید آمده — ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل من در یافته — لاجرم از عشق جان را باخته
ای وصالت کرده در زندان‌مرا — ای وصالت گم شده هجران مرا

ای‌وصالت کرده‌برمن آشکار
میبرد فردا مرا درپای دار

در غوغا کردن اهل بغداد

بر شیخ منصور رحمة الله و پند دادن مشایخ او را

بار دیگر عالمان جمع آمدند — جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور — بر در زندان دویده از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید — گفت شیخا ما در افتادیم قید
خلق عالم جملگی جمع آمدند — کان شه سیفور از زندان برند
تا که بردارش کنند برچارسو — خلق عالم می دوند از سو بسو
شیخ چون بشنید برخاست آن زمان — با مریدان رفت تا زندانیان
چون رسید آن جا و خلق بی شمار — دید آن شیخ بزرك نامدار
گفت مارا یکزمان مهلت دهید — بعد از آن هرچه بیایدتان کنید
این بگفت و زود درزندان دوید — دید آن شه را زهیبت بر طپید
گفت ای منصور کم کن طمطراق — چند ازاین گفت وزبان واز نفاق
تا که تو دم میزنی همدم نئی — تا که موئی ماندئی محرم نئی
در خیال خویش دیوانه شدی — از حدیث شرع بیگانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگی است — عقل را خود این سخن بیگانگی است
آنچه میگوئی تو پیغمبر نگفت — او در اسرار را هر گز نسفت
باز قرآن جمله راشرح و بیان — کرد واین سر را نگفت اندرمیان
پیشوای ما همه چون مصطفی است — لاجرم آنچه تو گفتی نارواست
اینکه گفتی کفر محض است ای فقیر — در گذر از کفر رستی از سعیر
بعداز آن منصور گفتش ای پدر — از رموز سر مخفی بی خبر
تو به بند صورتی درماندهٔ — کی چنین تو حرف احمد خواندهٔ

من ز آنی گفت احمددر بیان — تو کجا دانی که هستی بی‌نشان
لی مع الله گفت احمد از صفا — تو کجا دانی که هستی بی‌وفا
نحن اقرب گفت‌رب ذوالجلال — تو کجا دانی که هستی درضلال
حق تعالی گفت معکم‌بر کمال — هر که منکر باشد ایمانش‌زوال
تو بصورت همچو کافر بوده — سر قرآن را تو منکر بوده
خرقهٔ ناموس را پوشیدهٔ — در ره سالوس بر کوشیدهٔ
بت پرستی میکنی درزیر دلق — مینمائی خویشرا صوفی بخلق
تو سلوك راه از خود کردهٔ — لاجرم در صد هزاران پردهٔ
دامگاهی کردهٔ این خرقه‌را — می‌فریبی عامهٔ طاغیه را
در خودی خود گرفتار آمدی — لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا راه تونیست — رو سخن‌کم‌گوی اینجاومایست
رو که در تقلید ماندی مبتلا — سر توحید از کجا تو از کجا
رو که راه بی‌نشان‌راه‌تونیست — عقل تو از راه‌معنی‌درشکیست
چونکه‌بشنیداینسخن‌ازوی‌جنید — در دلش افتادزوصد گونه قید
پس برون‌آمداز آنجاهمچوباد — رفت اندر خلوت خود سرنهاد
خواجمان آندم فغان برداشتند — از جنید پاك فتوی خواستند
شیخ گفت اورابظاهر کشتنی‌است — لیك درباطن خدادانه‌که‌کیست
چون جنید پاك فتوی دادستان — خواجگان وجاهلان شددرفغان
تا که بر دارش برند منصور را — آن حبیب واصل سیفور را
شبلی آندم رفت پیش اونشست — گفت ای‌محبوب‌حق‌یزدان‌پرست
سر اسرار خدا کردی عیان — اینزمان‌خون توخواهدشدروان
سر مگو دیگر عیان‌ای‌مردکار — تا نباشی در میان خلق خوار
میبرندت این خسان بی قرار — تا کنندت ایزمان حالی بدار

بعداز آن منصور گفتش ایرفیق — من فتادم در تك بحر عمیق
محو شد اجزای من کلی بهم — فارغم از خوف و از شادی و غم
من نه منصورم تو منصورمبین — از ره توحید حق دورم مبین
گنج پنهانم دراین جسم آمده — بحر اعیانم در این اسم آمده
اولین و آخرین من بوده‌ام — ظاهرین و باطنین من بوده ام
سر توحید اینزمان پیدا کنم — عاشقانرا در جهان شیدا کنم
از وجود خویشتن فانی شوم — در بقای حق بحق باقی شوم
بر سر دار آورم این جسم را — پس بگفتار آورم این اسم را
تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم را ز جسمم روفته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نفس آدم آمدم
من نمودارم بعالم در میان — وا نمایم سر حق را من عیان
من برای راه عشاق آمدم — لاجرم زین نفس ها طاق آمدم
من برای راه تحقیق آمدم — لاجرم در عین تصدیق آمدم
من برای راه تفرید آمدم — لاجرم در ترك و تجرید آمدم
من برای کل اشیاء آمدم — لاجرم زین جمله پیدا آمدم
من طریق دین احمد داشتم — تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم — جان خود در راه احمد باختم
من شراب‌از جام‌احمدخورده‌ام — گوی را از خلق عالم برده‌ام
مصطفی شیخ‌من‌است‌درراه‌دین — او مرا بنموده است راه یقین
من از اینره بر نگردم شبلیا — چند داری با من آخر ماجرا
مهلتی خواهیم این دم از حشر — تا بدارندم یك امروز دگر
زانکه ما را هست یاری باصفا — گنج توحید است آن مردخدا
جسم خوددرراه‌حق‌درباختست — سر معنی را بجان بشناختست

کامل است در راه دین مصطفی — هر دم از حق یافته او صد عطا
درحقیقت مرشد عالم وی است — زانکه این دم قطب درعالم وی است
هست نام او در اینعالم کبیر — سالکان و طالبان را دستگیر
او زحال من همی دارد خبر — میرسد اینجا صباحی ای پدر
او برون آمد زشیراز اینزمان — صورتش فردا ببینی تو عیان
چون بیاید آن بزرك پاکباز — سر خود با او بگویم من براز
چون شود واقف زحالم آنکبار — بعد از آنم گو ببر در پای دار
شبلی آنگه گفت ایمردان دین — مهلتی می‌خواهد این مرد یقین
میرسد فردا یکی شیخ کبیر — او بمعنی و بصورت بی نظیر
شیخ عالم اوست این دم درجهان — هم کرامات و مقاماتش عیان
جمله گفتند اینزمان بگذاشتیم — چونکه شیخ آید فغان برداشتیم
بعداز آن چون روز پیدا شد زقیر — در رسید چون شیر آنشیخ کبیر
چون ببغداد آمد آنشیخ جهان — رفت پیش شیخ منصور آنزمان
گفت ای مرد موحد از چه کار — از برای تو زنند این خلق دار
سر حق را غیرحق کی پی برد — هیچکس دیدی که باخر می‌خورد
تو چرا سر خدا بااین خسان — گفتی و دیدی جفا از ناکسان
توچرا گفتی انا الحق آشکار — چون عیان کردی ورفتی پای‌دار
گنج مخفی می بد آنسر خدا — آشکارا کردهٔ اینرا چرا
راه توحید عیانی داشتی — گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنجه سال بودی باده‌نوش — دائماً در راه حق اسرار پوش
اینچه بوده‌است اینزمان رفتی زهوش — هر دو عالم کردهٔ پر ازخروش
بعد از آن منصور گفت ای پرهنر — من چگویم که تو داری زینخبر

بحر معنی بی‌نهایت آمده‌است بیشکی بیحد و غایت آمده‌است
تو نمی‌دانی که این بحر صفا هر زمانی می بر آرد موجها
کمترین موجش اناالحق آمده‌است حق حق‌است وحق مطلق آمده‌است
سر توحیدا اینزمان شد آشکار گو برندم این خسان در پای‌دار
گر زتو فتوی بخواهند هم بده منتی هم اینزمان بر من بنه
شیخ گفتش آنچه گفتی نارواست من همی‌دانم که ذات تو خداست
چون دهم از جهل و شرك و از گمان من عیان دیدم خدا را اینزمان
گفت منصورش بگو از گفت ما کاین چنین گفتست آنمرد خدا
کشتن اورا واجب آید اینزمان در شریعت زود باش ای خواجمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر آن بزرك دین و آن بدر منیر
خلق عالم جمله پیش او شدند تا که فتوی را از او هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت قتل برمن گشت اینساعت درست
در طریق اهل ظاهر گشتنی است لیك در باطن خدا داند که کیست
خواجمان آندم فغان برداشتند پس طناب دار را آراستند
بعد از آنش آوریدند پای دار بود آنجا خلق عالم بی شمار
جملهٔ شیخان همه حاضر بدند سالکان و واصلان ناظر بدند
خواجمان حاضر بدند وجاهلان عامه خود بسیار بودند چون خران
بس عجب روزی بد آن روز ای پدر روز محشر بود گوئی سر بسر
در میان حلاج ایستاده بپا همچو شیران در میان بیشه‌ها
هیچ وی را خوف نی وترس نی هم زوصلش چشم هریك در نمی
زد اناالحق آنزمان و شد نهان خلق عالمرا همه لرزید جان
سالکان آندم زخودفانی شدند واصلان درعین خوددانی شدند

صوفیانرا تن از آن بگداخته　　عارفانرا جان ودل شد کاسته
زاهدان از زهد بیرون آمدند　　ترك خود کردندو پرخون آمدند
خواجمان آن دم فغان برداشتند　　عامه را بر صوفیان بگماشتند
جمله گفتند شیخکان با اتفاق　　جمله درراه محمد گشته عاق
چونکه منصورش بدید آنجاچنان　　گفت اینك بر شدم بر دارتان
دست زد اندر رسن آنمرد کار　　پای زد بر نردبان برشد بهدار
برسر دار آمد آنمرد خدا　　هر زمان میزد انا الحق برملا
آن سگانی که براومیتاختند　　سنگهای بر وی همی انداختند
بار دیگر این اناالحق ساز داد　　جملهٔ عالم باو آواز داد
خلق عالم آنزمان بیخودشدند　　بی خبر آنجا اناالحق میزدند
سنك وخشت ورشته اندر گیرودار　　میزدند آنجا اناالحق آشکار
مفسدی بر رفت ودست او برید　　آنزمان ازدست اوخون میچکید
برزمین نقش اناالحق آشکار　　اینچه سراست اینچه عشقست اینچه کار
او فرو مالید دست خود برو　　گفت مردانرا ز خونست آبرو
پس بساعد نیز در مالید دست　　خوش نشاطی کرد وغمرا دربست
شبلیش گفتا از این چه دیدهٔ　　دست بر رویت چرا مالیدهٔ
گفت این دم میگذارم من نماز　　پس وضو سازم بخون ای پاکباز
کین نماز عشق را اینجا وضو　　راست ناید جز بخون ای رازجو
بعداز آن شبلی بگفت ایمرد کار　　از تصوف اینزمان رمزی بیار
گفت کمتر اینکه می بینی یقین　　تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر　　از طریق عشق ما را ده خبر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن　　بعد از آن در غیرحق آتش زدن

این بگفت و همچنین شد حال او — منتشر شد در جهان احوال او
بعد از آنش سر بریدند از جفا — خواجمان و جاهلان بی وفا
چون بریدند رأس آنمرد کبار — خوش انا الحق میزد آنسر آشکار
بعد از آنش سوختند آن جاهلان — خاك او برباد دادند آنزمان
خاك او را باد در آب آورید — خاك او بر آب شد الله پدید

درنگر ای عارف صاحب نظر
تا که مردان راچها آمد بسر

جملهٔ مردان زخود فانی شدند — دربقای حق بحق باقی شدند
گرتو مرد راه عشقی راه رو — همچو مردان ازدل آگاه رو
جملهٔ مردان زخود بیرون شدند — درره عشاق غرق خون شدند
جسم وجان وتن همه درباختند — تا کمال راه حق بشناختند
هستی خود را زره برداشتند — نیستی رااندرین ره داشتند
مال وملك وآب وجاه اینجهان — جمله را انداخته پیش خسان
زهد را و علم و قیل و قال را — وسوسه بوده همه این حال را
صورت خودرا بکل کردن خراب — اینجهان درپیش ایشان چو نسراب

دیده را از غیر حق بر دوختند
غیرحق را اندر این ره سوختند

مطلب در اسرار توحید و رموز عشق

ای برادر غیر حق خودنیست کس — اهل معنی راهمین یکحرف بس
گر تو غیرحق به بینی در جهان — برتو روشن گردد اسرار نهان
گر تو اندر راه یك بینی شوی — از وجود خویشتن فانی شوی

آنزمان زاسرار حق یابی خبر
خودشوی‌ازجسم‌وجان کلی‌بدر

عقل از این گفتن چه‌سودامیکند
عشق هردم خانه یغما میکند

پیراین راهت یقین تو عشق دان
تا رسی اندر مقام لامکان

عقل را بگذار در راه ای پسر
تا نمانی اندراین ره کور وکر

عقل شیطان را براه آوردنست
زانسبب درراه‌اوسرتافتن‌است

عقل وشیطان گفت ما زادیم بهم
عقل وشیطان فکرروحانی‌بهم

حق تعالی گفت ای ملعون راه
از طریق عشق بیرونی ز راه

آدم معنی ندیدی ای لعین
روح پاکست رحمة للعالمین

اومن‌است و من ویم ای بی‌خبر
لاجرم نادیده گشتی کوروکر

گر ترا دیده بدی در راه ما
آدم ما را بدیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما را یقین
نام تو کردند ابلیس لعین

ای برادر در کمال خویش باش
در ره توحید حق‌بی‌کیش‌باش

بگذر ازکیش ونفاق وکفرودین
تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راه تست ای طفل نژند
راه شیرانست و مرد هوشمند

زاد این ره نیستی می‌دان یقین
شك بسوزان وبپر ازکفرودین

خودپرستان اندراین ره گمرهند
از طریق نیستی آگه نیند

نفس ایشان رد راه عشق شد
عارفانرا راه پیش از عشق شد

عقل را بگزین و نفسك‌رابسوز
نفس‌تاریکت بگرددهمچوروز

نفس‌را بت‌دان و بت‌رابر شکن
تا رسی در بارگاه ذوالمنن

نفس را اینجا حجاب راه دان
این سخن را از دل آگاه دان

هر که اندر بند نفس‌خویش‌ماند
از ره‌حق همچو کافرکیش‌ماند

این نه تقلید است نه راه هوا — راه تحقیقست و راه مصطفی
راه احمدبود توحید ای پسر — از ره توحید حق شد با خبر
در ره توحید جان ایثار کرد — دیده با دیدار حق دیدار کرد
در جلال حق جمال حق بدید — در صفاتش ذات خودرا حق بدید
اندر این ره کاملی بایدشگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجاسر نهاد — تا که یك کس اندراینره پانهاد
صدهزاران خلق حیران مانده‌اند — اندر اینره زار و گریان مانده‌اند
صد هزاران عارفان در گفتگو — اندر اینره لوح دل در شستشو
عاشقانه آتشی زن دردو کون — تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالت برفروز
چون نماند نقشها اندر میان — آنزمان نقاش را بینی عیان
باز گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق — خویش را هرگز نبینی جز بحق
چون ترا معلوم گردد آنعیان — غیر حق هرگز نبینی در میان
هرچه بینی آن تو باشی بیشکی — چه صداست وچه هزار وچه یکی
جمله اجزای تواند ای بیخبر — ذات کلی این جهانرا سر بسر
عرش وفرش ولوح و کرسی وقلم — از توشان شد علم درعالم علم
نور تو از هر دو عالم برتراست — این جهان و آنجهان را برتراست
گرشود چشمت بنور خویش باز — قدسیان پایت ببوسند از نیاز
جوهر تو جملهٔ کروبیان — چون بدیدند سجده کردند آنزمان
جهد کن تاجوهرت آید بچنك — تا رهی از گیر ودار وصلح وجنك
جوهر جان در هوس گم کردهٔ — با هوای نفس خود خو کردهٔ

دادهٔ بر باد عمر جاودان یکزمان آگه نهٔ از سر جان
گرشوی آگه زجان خویشتن ترك گیری این حدیث ما و من
جمله را یکرنك بین مردخدا تا نبینی غیر او را تـو جدا
دومبین ذاتش تو ای مرد ولی تا نباشی در مقـام احولی
گر تو راه عشق را مایل‌شوی یکره و یك قبله و یك‌دل شوی
ننگری از هیچ سوای مرد کار دائماً از عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جان آمده‌است زانسبب‌ازخلق پنهان آمده‌است
هست پیدا لیك پنهان از شما کی شود خفاش را تاب ضیاء
این جهان و آنجهان باهم ببین بگذر از راه گمان می بین یقین
عشق با عشاق بین آمیخته روح اندر خاك دان آویخته
چند گویم ای پسر درمن‌نگر تا ببینی خویش‌را در خود مگر
گفت پیغمبر که ماانخوان شدیم همدگر را آینه از جان شدیم
جسم واحد خواندمارا آنزمان انبیا و اولیا را اینزمان
وانمود او سر اسرار عدم آوریده در معنی از قدم
سر حقرا وانمود از لطف‌حق آورید از بحر معنی این‌سبق
راه را بنموده آن بحر صفا تا شود عارف بحق خیرالورا
عارفان زین معرفت در یافتند سالکان مرکب دراین‌ره تاختند
طالبان در جستجوی او بدند عالمان در گفتگوی او شدند
زاهدان یك شمه از او یافتند سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدند روی او عیان دست‌ها شستند در ساعت زجان
راه‌برعلم‌محمد صلی الله علیه وسلم آمداست اسم اومحمود و احمد آمداست
راه ازوی جو اگر تو رهروی تا نمانی در بلای کجروی

گر بفقرت نیست فخری چو نرسول — هست راهت کفر و دینت بی اصول
گر ز دنیا و زعقبی نگذری — در ره احمد تو هم کور و کری
راه راه اوست هم دنیا و دین — سر حقست رحمة للعالمین
هر که از راه محمد راه یافت — سر حق را از دل آگاه یافت
احمد آنجا بد احد ای مرد کار — سر حق را با تو کردم آشکار
میم را بر دار احمد شد احد — فهم کن تحقیق الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر — سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود — گرچه داند لذت آواز عود
کور و کر از راه عقبی مانده‌اند — روز و شب در بند دنیا مانده‌اند
راه بینا عین توحید آمد است — منزلش تجرید و تفرید آمداست
بگذر از هستی خود یکبارگی — تا زوصلش بر خوری یکبارگی
خودپرستی راه شیطان آمداست — بت شکستن راه یزدان آمداست
بت‌شکن در راه حق ای مرد کار — تا نباشی در قیامت شرمسار

گر زخود نتوانی این بت را شکست
کی بیاری راه وصلت را به دست

المکاتب والرموز

در رفتن سلطان محمود بسومنات و فتح کردن او

پادشاهی پاکباز و سر فراز — در حقیقت بد ورا سوزو گداز
نام او محمود بود ای با بصر — از ره دین خدا بد با خبر
دائماً در جنك کفار لعین — بود آن کیخسرو روی زمین
بود یك بت‌خانه‌اندر سومنات — یك بتی بد اندر آنجا نام لات

صد هزاران گبر آنرا خواستار — میپرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان — از خیال فاسد گمراهشان
لشکری را جمع کرد آنشهریار — بود آن لشکر شمارش صدهزار
بود اندر لشکرش مردان مرد — همچو سام وهمچو رستم در نبرد
شیر مردان خدا در راه دین — دائماً در جنك کفار لعین
جمله آن ساز وسلاح آراستند — در غزا از جان خود برخواستند
شه سپاه خویش را بیرون کشید — دامن خیل فلك در خون کشید
شه حکیمان وندیمانرا بخواند — مشورت کردند زانجا گه براند
شاه ولشکر جمله رفتند آنزمان — غلغلی افتاد زیشان در جهان
بانك بردا بردبرخواست آنزمان — چتر شه را بر کشیده در میان
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — در همه عالم چنان زیور ندید
بود هفتصد پیل سربر کستوان — بر گزیده از برای دشمنان
اینچنین می‌رفت آنشاه جهان — تـا رسید اندر بلاد مشرکان
مشرکان را شد خبر کآمد سپاه — شاه محموداست سرورزان سپاه
قلعه را کردند درها استوار — اندر آن قلعه بد از مردم هزار
بر فراز قلعه آن دم آمدند — دل پر آتش دیده پر نم آمدند
چترها را بر کشیدند آنزمان — هم از آنجا سنگها کرده روان
لشکر محمود بر گرد حصار — بود ایستاده مبارز صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند — لشکر محمود از جا خواستند
قلعهٔ بد سخت و پر از کافران — عاجز آمد لشکر شاه جهان
شش مه آزاد آنجا جنك بود — که ندانستند آن قلعه گشود
شاه را میشد از آنحالت ملال — گفت ای حی قدیم ذوالجلال

قادر پروردگار بی نظیر — کارم افتاده است دست من بگیر
سر بسجده داشت آن شه دردعا — در تضرع راز گفت آن با صفا
دید مردی را بچهره غرق نور — گرد بر گردش نهاده خیل حور
بود خشتی بر کف آن پیشوا — زد ببرج قلعه آن دم خشت را
قلعه برهم ریخت آن ساعت چو ریگ — گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشگری چون اوعیان دیده بچشم — کاندر آمد از هوا خشتی بچشم
زد بقلعه قلعه را ویران بکرد — کار دشوار آنزمان آسان بکرد
غلغلی افتاد آن دم در سپاه — شاه از غلغل بجست از جایگاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار — شاد بنشین اینزمان در کاروبار
حقتعالی داد نصرت ای قباد — از هوا خشتی بیامد همچو باد
زد ببرج قلعه و قلعه شکست — هم کنون میباید آن بت را شکست
شاه گفتا خشت را آور کنون — تا ببینم روی آن خشت فنون
رفت وجست آورد پیش شهریار — بر رخ آن خشت خطی چون نگار
بد نوشته نام قطب اولیاء — شیخ لقمان معدن صدق و صفا
شاه فرمود آنزمان ای رستمان — بت بیارید و بسوزید این زمان
بت بسوزانید و جان کافرن — جمله را ویران کنید ای پردلان
همچنان کردند آنمردان دین — آتش اندر بت زدند مردان زکین
نفس را چون بت بسوز ای مرد کار — تا ببینی سر حق را آشکار
هر دلی کان خانهٔ شیطان بود — شهر کفراست آن نه شهر جان بود
شهر شیطان را بکن کلی خراب — شهر ما جانست و دیگرها خلاب
بت شکست آن پیرو شرع نبی — لاجرم نامش شده شاه ولی
بت توئی هر دم بحب آن صور — تا بیابی بهره از بحر صور

جملهٔ مردان شفیع تو شوند — در طریقت هم رفیع تو شوند
شد شفیع شاه شیخ نامدار — عاقبت محمود شد آن شهریار
شاه چون دید آن کرامات‌قوی — رفت زانجا پیش شاه معنوی
با بزرگان و حریفان ندیم — میشد اندر راه پیش آن حکیم
چون زده فرسخ برشیخ آمدند — اسبهاشان جملگی مانده شدند
جهد کردند و بسی سودش‌نبود — بودنی چون‌بود بهبودش نبود
پس حسن را گفت آن‌دم‌شهریار — رو پیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی آنجا بعزت باش تو — دره عزت بحرمت باش تو
چون حسن درراه‌شدآندم‌روان — تا رسید آنجا که بد قطب زمان
چون بدید از دور روی شیخ‌را — در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای‌شیخ جهان ای راهبر — آمده محمود پیشت در نگر
تا به بیند روی شیخ نام دار — از محبان تو است آن شهریار
اسبهاشان اندر این‌ره‌مانده‌است — هم زده فرسنك یك‌دم‌رانده است
شاه را یاری بده ای پاکباز — تا ببیند نور روی شاه باز
شیخ گفتش اینزمان ای‌مرد کار — شاه را با عاشقان حق چه کار
شاه را با عارفان راه حق — کی بود وصلت بگو ای مردحق
اهل‌دنیا را کجا باشد خبر — هم ز حال سالکان با خبر
عام را با طالبان دل کباب — کی بود وصلت دراین دیرخراب
آنکه دایم در پی‌جاهست‌وبرك — کی خبر دارد ز حال برك ومرك
آنکه دارد هر زمان باعز و ناز — کی نشان دارد زسوز و از نیاز
با کنیزان خطائی و سرا — کی رسد در راه مردان خدا
با غلامان ظریف و ماه روی — کی بیابد اندر این ره رنك و بوی

با کلاه و با قبا و با کمر کی شود از حال ما او را خبر
پادشاهی جهان و تخت و زر هست ظلمت کی ببیند نور خور
با سپاه و لشکر و طبل و علم کی تواند غوطه خورد اندر عدم
با حکیمان و ندیمان ظریف کی رسد در راه مردان شریف
با سواران دلیر این جهان کی رسد در زمره صاحب دلان
با سر او باغ و بستان و غلام کی رسد درراه این مردان تمام
با بزرگی جهان و طمطراق کی خبر یا بد ز درد و از فراق
در هوای طبع خود وامانده‌است لاجرم از راه معنی مانده است
آنکه اورا باشدش صدرنك‌وبو اندرین ره کی بود جویان او
چون‌بگفت‌این‌نکته‌هاشه‌شدخموش خود زهیبت رفت او آنجازهوش
شیخ‌چون‌دیدش که بیطاقت شده بس ضعیف افتاده و بیخود شده
رحم کرد آنساعت آن‌شیخ‌کبار بازش آورد از ضعیفی و نزار
بار دیگر چون بحال آمد حسن گفت ای خاص خدای ذوالمنن
لطف کن تا شاه آید این زمان تا ببیند روی قطب و عارفان
شیخ را رحم آمد وپا بر کشید شاه با لشکر ز راه آمد پدید
پس حسن رفت‌وبگفت‌ای‌شهریار هست لقمان قطب عالم هوش‌دار
یکزمانی مرده شو در پیش او با ادب میباش اندر پیش او
بو که زین بحرخطر بیرون رویم یا تمامت غرق بحر خون شویم
هستئی دارد بغایت سهمنـاك صد هزاران جان‌شود دردم هلاك
پیش‌چشمش‌هشت‌جنت‌مرده‌است هفت دوزخ همچو یخ‌افسرده‌است
اینجهان و آنجهان یکقطره‌شان پیش چشمش ای شه گردنکشان
همتی دارد بغایت با کمال هست محو اندر جمال ذوالجلال

من چو دیدم روی آنمرد خدا — هوش از من رفت وافتادم زپا
من نماندم آنزمان و گم شدم — همچنان یکقطره در قلزم شدم
بعد از آنم شیخ چون آگاه کرد — با خودم آورد و ره کوتاه کرد
پس بفرمود آنزمان شاه جهان — کل فرود آئید از اسب اینزمان
خیمه و خرگاه را درهم کشید — قبه و چتر و علم را بر کشید
پس ایاز خاص وسلطان وحسن — هر سه رفتند پیش شاه انجمن
چون رسیدند پیش شاه راهبر — در قدم افتاده گشتند بی خبر
شیخ ایشان را بهوش آورد باز — دید آندم روی شیخ پاکباز
پس زبان بگشادمحمود آنزمان — گفت ای خاص خدا قطب جهان
خشت ازمعني زدی برسومنات — قلعه و بتخانه را کردی خراب
در سرخسی و بمعنی درجهان — هر کجا خواهند بینندت عیان
بر امیدی آمدم از راه دور — تا شود ما را ز دیدارت حضور
رای آن دارم که پیشت بندهام — روز و شب در خدمتت افکندهام
بگذریم از پادشاهی جهان — اختیار ما بخواری جهان
بر میان بندیم پیش تو کمر — خدمتی از جان کنم با فرق سر
خانقاهی سازم اینجا با صفا — سفرها گردان کنم پیش شما
گفت لقمانش که ایمحمودشاه — لشکر اسلام را هستی پناه
حق تعالی شاهیت داد و خبر — خوار مگذار این سپه را ای پسر
در ره دین خدا مردانه باش — طالب درد دل دیوانه باش
دل بدست آور که دلشد آینه — تا به بینی خویشتن معاینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی — حاصل خود هم ز دل حاصل کنی

در وصال خویشتن آ ای قباد — وارهی از خسروی و از جهاد
آنزمان خواه شاه باش و خواه فقیر — از همه عالم تو باشی بی نظیر
بعد از آنش گفت بنشین ای قباد — رفت شاه و روی بر دستش نهاد
گفت بنگر تا چه میبینی کنون — چون نظر کرد شاه بر دستش فنون
دید شه محمود قومی بی شمار — جمله درخدمت ستاده مرد وار
در میان جمع مردی همچو نور — جمله را ارشاد کردی از حضور
شاه آنرا دید از خود رفته بود — باز شیخ او را بخود آورد زود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد — از وفات ما رود انـدر عدد
اینچنین قومی که دیدی در رسند — راه حق را هم بجان و دل روند
جمله اندر خدمت مردان بوند — روز و شب در طاعت یزدان بوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا — حقتعالی داده او را صد عطا

نام او باشد محمد صلی الله علیه وآله وسلم ای امیر
او بمعنی و بصورت بی نظیر

مقاله ارشاد کردن شیخ مریدان را

بعد لقمان شیخ محمد شد پدید — آن در اسرار معنی را کلید
مرشدی بود او بغایت با کمال — دائما در قرب بودی و جمال
سر الا الله بجان بشناخته — مرکب معنی در این ره تاخته
من رآنی را بجان بگرفته بود — سر احمد را بجانان گفته بود
در اناالحق بود دائم آن همام — عاشقان و عارفان را بد امام
سر سبحانی عیان میکرد او — جسمها را همچوجان میکرداو
سالکان را ره نمود آن پیشوا — طالبانرا جان نمود آن رهنما

عارفان جمله از او کامل‌شدند — عاشقان‌از صحبتش واصل‌شدند
زاهدانرا ره نمودار مرك‌وبرك — اختیار خویش کرده ترك ترك
جسم خود رادر ریاضت‌سوخته — دیدهٔ نفس بهیمی دوخته
غیر حق در پیش او فانی شده — دائماً در عین حق بینی شده
در حقیقت سر پنهان یافته — در شریعت راه ارکان داشته
در ره تحقیق بد مردان مرد — بود او صاحب دلی بسیار درد
بس کرامات و مقامات قوی — داشت آنمرد خدای معنوی
بس‌ریاضت‌های‌مشکل کرده‌بود — تا کمال خویش حاصل کرده‌بود
روز وشب‌درخدمت کرداربود — زانسبب از عشق برخوردار بود
یکزمان غافل نبود آن‌پاکباز — دائماً در قرب بود و در نیاز
واصل حق بود آنمرد خدا — عاشق صافی بد آن بحر صفا
در ره معنی ریاضت برده بود — گوی از مردان مردان برده‌بود
سالها در راه حق بد پیشوا — آن ولی سر حق کان وفـا
صد هزاران خلق‌را دررهنمود — صد هزاران درد دل را برگشود
مرشدی بوداو به‌وقت‌خویشتن — مثل او مرشد نبد در انجمن
بی‌عدد بودش مریدان درجهان — با کرامات و مقامات عیان
چار صد مرد مرید معتبـر — بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانهٔ — در طریق عاشقی فرزانهٔ
در ریاضت نفسها را سوخته — دیده اغیار بر هم دوخته
جمله‌یکتا گشته اندربحرجان — سیر کرده در فضای لامکان
از خودی‌خود بکل ببریده‌اند — شربت معنی بجان نوشیده‌اند
در شریعت موی می بشکافتند — در طریقت سر دین بشناختند

در طریقت جان خود بگداختند — سالها با سوختن در ساختند
بود پیری در میانشان باحجب — می نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او کار بود — زانکه پیش شیخ او سردار بود
بود نام او ابوبکر آنفقیر — هم بمعنی و بصورت بی نظیر
یکشبی در پیش شیخ آمد براز — گفت ای شیخ جهان پاکباز
من دراین ره سالها رفتم بدرد — خود ندیدم اندراین ره هیچ گرد
هرزمان این راه بی پایان تراست — هرزمان این درد بیدرمان تراست
عقل من زین راه دیوانه شده است — از خودی خویش بیگانه شده است
هر دمم حیرت فرو گیرد بتر — کرده ام گم اندراین ره پا و سر
من ندانم تا دراین ره چون روم — هر نفس از عشق غرق خون روم
چند منزل باشد این ره رابگو — کی رسم در کام خود ای نیکخو
گفت مارا پنج منزل درره است — چار بگذشتی و پنجم در گهست
منزل اول بود کون وفساد — ای بسا کس کاندراین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود خوف ورجا — شد بسی جانها در این منزل فدا
سیمین ازجان گذر کن ای فقیر — چون گذشتی رستی از نار وسعیر
چارمین باشد انیس و یاجلیس — اندر این منزل بود روح نفیس
منزل پنجم جمال ذوالجلال — اندر این منزل بود عین کمال
چون فرود آئی تودر کون وفساد — صد هزاران خلق بینی کیقباد
هریکی حکمی دگر کرده زخود — هر یکی را بینشی در نیك و بد
هر یکی راهی گرفته اختیار — روز وشب باهم دگرشان کاروبار
این همی گوید که ره راه من است — و آن همی گوید که چه جای منست
این همی گوید که رهبر آمدم — وان همی گوید که مهتر آمدم

این همی گوید که اندر راه ما — هر که ناید نیست او مرد خدا
اندر این منزل بسی در مانده‌اند — هر یکی در کار خود وامانده‌اند
باز بعضی قال کرده بحثشان — از ره تقلید کاذب صد نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته — از ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج — غافلند و فارغ از سیر و عروج
باز بعضی در طبیعت مانده‌اند — همچو کوران درودیعت‌مانده‌اند
باز بعضی در تناسخ مانده‌اند — در خیال نفس خود در مانده اند
باز بعضی کور دهری همچوخر — از ره توحید و معنی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند — از ره حق کور وگمراه آمدند
باز بعضی زرق و سالوس آمدند — روز و شب دربند ناموس آمدند
باز بعضی در پی ناموس و ننك — باز مانده درگل ودر خار وسنك
باز بعضی در پی پندار خویش — روز وشب درمانده‌اندر کارخویش
باز بعضی‌مکرو تلبیس آمدند — اندر این ره همچو ابلیس آمدند
باز بعضي در نفاق وکین شده — دررہ حق مرتد و بی دین شده
باز بعضی در پی جاه آمده — در ره عشاق گمراه آمده
باز بعضی در غرور این جهان — همچو خر کوشیده‌اندر خاك دان
باز بعضی در خیالات و هوس — بر نجاست جمع گشته‌چون مگس
باز بعضی در تکبر مانده‌اند — همچو خرسی در تکدر مانده‌اند
باز بعضی را بخیلی ره زده — صد نحوست بر دلش اندر زده
باز بعضی گمره و کافرشده — از ره توحید حق خاسر شده
باز بعضی فاسق و پیچ آمده — در ره مردان حق هیچ آمده
باز بعضی در تنعم مانده‌اند — تختهٔ لهو و طرب بر خوانده‌اند

باز بعضی در عمارات جهان عمر خود بر باد داده رایگان
باز بعضی با غلامان ظریف بوده در خمار خانه با حریف
باز بعضی از خیالات گزاف خوش بخفته فارغ از حج و طواف
باز بعضی پادشاه ملك دار باز مانده هم ز لطف کرد گار
باز بعضی چاکرند و لشگری در ره حق باز مانده از خری
باز بعضی فاسقان ره شده بیخبر از راه حق گمره شده
باز بعضی عامهٔ مسکین شده اندر اینره جاهل و غمگین شده
باز بعضی عقلشان شدپای‌بند بیخبر از عاشقان درد مند
باز بعضی عاشق در و گهر از ره حق باز مانده کور و کر
باز بعضی عاشق باغ وسرا بیخبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملك وجهان کی کند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم و دربیان فضل خود را گفته از لذت عیان
باز بعضی در تذکر مانده‌اند روز و شب غرق تفکر مانده‌اند
بازبعضی در رکوع‌ودرسجود راه میجویند در دریای جود
باز بعضی‌واله و حیران شده اندر این دریای بی پایان شده
باز بعضی صوفیان با حضور راه حق رفتند بی کبر و غرور
باز بعضی صادقان دررهشده در طریق عشق خودآگه شده
باز بعضی‌زاهدان ازترك‌خود گفته و فارغ شده از نیك وبد
باز بعضی عاشقان سوخته جبهٔ وصل حقیقی دوخته
صدهزاران ره‌دراینمنزل‌بود هر رهی را صد چنان حاصل بود
این نه کارتست‌مردانه‌در آی عقل بر هم سوز و دیوانه در آی
بگذراز کون‌ومکان‌ایمرددین تا رسی در قرب رب العالمین

چند مانی اندر این کون وفساد عمر خود ضایع کنی در ترهات
همچومردان بگذراز کون‌وفساد بنده باشد پیش تو صد کیقباد
آتشی‌زن‌همچومردان‌دردو کون تا بسوزد رنگهای لون لون
چون نماند رنگها یك‌دل‌شوی
آن‌زمان زینراه درحاصل‌شوی

الحکایت و الرموز

و شرح حال آن جوان که عزم کعبه کرد

بود برنائی بغایت ماهرو پیش‌خلق عالمی پر آب‌و رو
مال و ملکی‌داشت‌بیحد آنغلام در نشابورش بدی اورا مقام
بود یك‌خیلی همه‌خویشان او دائماً خویشان دل پیشان او
روزوشب درخدمتش‌بودندشاد جمله همچون‌چاکران کیقباد
ماهرویان خطائی و سرای بود اندر خدمت آن پاکرای
روزوشب‌درغرق شادی وطرب بد نشسته فارغ از راه طلب
ناگهان دردی‌در آمد در دلش در خیال کارشد بس‌مشکلش
عزم کعبه‌کرد آن دم آن غلام پس وداعی کردخویشانرا تمام
زاد ره بر داشت سوی قافله قافله میرفت هر دم مرحله
آنجوان میرفت درره شادشاد تا رسید آن قافله در باغداد
چون در آمدآنجوان‌درباغداد درتفرج گشت حجرفتش‌زیاد
هرزمان دریکطرف‌میگشت‌او جملهٔ خلقان بدیده گشت او
هریکی‌سر گشتهٔ کردار خویش دل نهاده کارخود در کارخویش
هر طرف هنگامهٔ ایستاده‌دید بهر نظاره ز هر سو میدوید

بس عجایبهای گوناگون بدید — خویشتن‌راهر زمان‌مجنون‌بدید
همچنان میرفت تا دجله رسید — در تعجب ماند کشتی را بدید
گفت یك ملاح او را ای پسر — اندر آ در کشتی وزان‌سو گذر
اندر آ در کشتی و بغداد بین — صد هزاران قامت شمشاد بین
اندر آ در کشتی ای‌سروروان — تا ببینی آن طرف سرو روان
اندر آ در کشتی‌ای مردحزین — تا ببینی آن طرف صد نازنین
اندر آ درکشتیت ای‌خوبروی — تا ببینی آن‌طرف صد ماهروی
اندر آ در کشتی ای‌مردلطیف — تا ببینی آن طرف حسن‌ظریف
اندرآدرکشتی‌وبنشین توخوش — تا ببینی آن طرف صد ماهوش
اندرآ در کشتی و میکن‌نظار — تا ببینی آن طرف صد گلعذار
اندرآ در کشتی ای مردجوان — تا ببینی آن طرف تیر و کمان
اندر آ درکشتی و شو درپناه — تا ببینی آنطرف زلف سیاه
اندرآ درکشتی ومیزن‌دودست — تا ببینی‌آن طرف چشمان‌مست
اندر آ درکشتی وبنشین‌بخند — تا ببینی آن طرف لبها چوقند
اندر آ درکشتی این‌دم بیقرار — تا ببینی آن طرف روی نگار
اندرآ در کشتی وبنشین‌خموش — تا ببینی آن طرف صد باده‌نوش
وسوسه کردش‌بسی آن‌بوالفضول — تا فریبانید او را همچو غول
رفت درکشتی‌وشدزانسوی‌شط — شد زگفت آن لعین او را غلط
هر کنار شط یکی قصری‌بدید — چشم او هرگز چنان‌قصری‌ندید
برسر آن قصریك‌دختر چوماه — بد نشسته چشم چون خال‌سیاه
درزمان آمد همان آزاد مرد — دل‌بدست اوبداد وخاك وخورد
دل به‌دست او بداد آن بیقرار — گشت عاشق بررخ آن گلعذار

در میان آمد ز دست گلعذار — جامه را درید بر تن تار تار
خاك برسر کرد واودرخون فتاد — عشق آن دخترچو آنمجنون فتاد
زاد خودرا پیش آنمعشوقه برد — گفت جانم از غم عشق تومرد
زاد راه او بخورد آنهیچکس — مفلس وبیچاره ماند ازهمنفس
دخترش گفت آنزمان زرها بیار — تا نمایم روی خود ای گلعذار
گفت وصل وشادئی می بایدت — بی زری این حاصلت کی آیدت
بعداز آنش گفت بر خیزو برو — تا نگردد مال وملکت درگرو
پس خجل شد آنجوان زرمی نداشت — عشق دختر رفت وکارش سر نداشت
چون پسرزانحال بازآمد بدید — پیره زالی در برابر شد پدید
هردوچشمش ازرق ودندان دراز — چون بدید آنراوشد اندر گداز
یادش آمد آنزمان از قافله — در دلش افتاد آن دم ولوله
سر برهنه پا برهنه شد برون — از دلش میرفت آندم موج خون
هر که را می‌دید او ازمردمان — می‌پرسید آنزمان از کاروان
هاتفش گفتا که ای جان پدر — قافله رفت و تو بودی بیخبر
شنو این احوال ازمن ای فقیر — وصف حال تست گرباشی بصیر
قافله را رهروان دین بدان — راه رفتند و رسیدند درجنان
در بهشتند آنعزیزان دروصال — محو گشته در جمال ذوالجلال
شهر بغدادت در اینجا کون دان — در تعجب ماندهٔ در لون آن
هست آن دجله ترا ایندم خیال — جسم تو کشتی و غرقی درضلال
ای پسر ملاح را تو دیو دان — وسوسه کرده ترا اندر جهان
بحر دنیا آنشیطان آمده است — بیشکی دربحر کشتیبان بداست
در طلسم کشتی آن دیو پلید — صدهزاران خلق رادرخون کشید

در طلسم کشتی آن دیو نژند — سالکانرا کرد هر دم پای بند
در طلسم کشتی آن دیو لعین — ظالمانرا باز داشت از راه دین
در طلسم کشتی و شدهم‌زسر — زشت بنموده بپیشت چون قمر
در طلسم کشتی و لاوه گری — دیو را بنموده پیشت چون پری
چون بود راه تودر کشتی‌جسم — قصر را بنموده آندم در طلسم
دختر زیبای رخ را وانمود — بود دنیا و ندانستی چه سود
دل زدست خود بدادی ایغلام — همرهان رفتند در خوابی مدام
عاشق دنیای دون‌رفتن زدست — در بلا و رنج ماندی پای بست
دختری بنمود دنیا بس ظریف — در یقین بد پیره زالی بس‌خریف
همرهان‌رفتند و حج دریافتند — کام خود از راه حق در یافتند
توبماندی اندرین کون‌وفساد — هر دمی کعبه همی دادی بباد
میروی هر سوی ومیپرسی‌خبر — قافله رفتند و ماندی کور و کر
هر که او درکون‌ماندهمچنین — کی رسد در قرب رب العالمین
هر که او دربند دنیا بازماند — بیشکی از راه مولا باز ماند
هر که را روئی‌دراین عالم‌بود — او کالانعام است کی آدم بود
هر که اندر عالم فانی بماند — در عذاب جاودانی باز ماند
هر که‌دردنیای‌دون‌واماندهاست — از لقای حی بیچون مانده است
هر که در گرداب دنیا اوفتاد — بی‌شکی از راه عقبی اوفتاد
هر که ازدنیای دون شادان‌بود — بی‌شکی در آتش سوزان بود
هر که را محبوب او دنیا بود — در جهنم دائمش ماوا بود
هر که در دنیا بحرصی بازماند — تو یقین‌میدان کزاینره بازماند
هر که در دنیا کند یاوه‌گری — بی‌شکی باشد چو قوم سامری

هر که در دنیا بکام دل نشست — هست او در راه دنیا بت‌پرست
هر که را شد قبله دنیا ای غلام — ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که او دنیای‌دون راترك کرد — گرد نعلینش شرف بر جمله‌مرد
هر که ازدنیای‌دون ماندخلاص — اوبود در راه‌حق خاص‌الخواص
هر که‌بنداینجهان برهم‌شکست — در ره تحقیق باشد حق پرست
هر که ازدنیای دون آزادگشت — در نعیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا وشغل او برست — بر سریر جنت‌المأوا نشست
هر که دنیا را بچشمش ننگرد — از نعیم جاودانی بر خورد
خانهٔ نفس است دنیا سر بسر — بگذر از دنیا و شوصاحب‌نظر
هر که او در راه شیطانی بود — بی‌شکی در کیش نفسانی بود
هر که رحمانی بود اندر جهان — خاك او بهتر زخون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر — از ره شیطان ملعون کن حذر
در ره حق دائما مردانه باش — همچومجنون درطلب‌دیوانه‌باش
راه رو ازجان ودل ای مردکار — تا شوی در هر دو عالم بختیار
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر — عاشقانه دامن مردان بگیر
نفس‌سك‌را اندراین‌ره‌خوارکن — جان خود درراه حق ایثار کن
جهدکن تا در ره معنی رسی — در حریم وصل آن مولی رسی
در بهشت عدن دائم جاودان — باش اندر صحبت آن شادمان
گر بمانی اندر این ره ایجوان — در بلا و درد مانی جاودان
پند من بشنو برو این راه را — تا به بینی حضرت الله را
پند من بشنو وجود خودبباز — عشق تو آید در این ره شاهباز
عشق‌چون‌خواند تراجانان‌شوی — آن زمان شایستهٔ رحمن شوی

عشق آنجا ره نماید مر ترا عشق آنجا در گشاید مر ترا
گرتو اندر راه حق عاشق شوی راه حق را آن زمان لایق شوی
اندر اینره عشق باید ای پسر تا شوی در راه معنی با خبر
عشق را دردی بباید ای فقیر درد باشد در دو عالم دستگیر
رودر این ره درد خواه ای مرد کار درد باشد اندر این ره بختیار
درد شد درمان جان عاشقان درد شد معشوق جان بی‌دلان
درگذر از راه تقلید و بیان درد باید تا شود راهت عیان
هر که را درراه بینش دردنیست خاك بر فرقش که آنکس مردنیست
درد آمد اندر این ره پیر راه هر که بادرد است آگه شدزشاه
درد را بگزین و ترك قال کن جان خودراباز وره درحال کن
در گذراز ذکر وزهدوقیل‌وقال درد را بگزین ز بی‌دردی بنال
درد درمان دل ما آمده است درد درجان رهبرما آمده است
درد ما را ره نمود از وصل یار سر پنهان کرد بر ما آشکار
درد ما را برد اندر سر جان درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را داد هر دم صد صفا درد ما را داد هر دم صدعطا
درد ما را داد هر دم خلعتی درد ما را داد هر دم نعمتی
درد ما را از خودی فانی بکرد در بقای حق بحق باقی بکرد
درد ما را از جهان آزاد کرد درد هردم جان ما را شادکرد
درد ما را کرد بینا در جهان تا بدیدم سر پنهان و عیان
درد ما را برد راه مصطفی درد ما را داد سر اولیاء
درد ما را داد حال صوفیان درد ما را داد شوق عارفان
درد ما را برد اندر پیش حق حق بدرد ما همی دادی سبق

درد ما را از خدا آگاه کرد — درد راه حق بما کوتاه کرد
درد ما را قربت مسند نهاد — برسریر شوق آنحضرت نشاند
درد ما را در صف جان بار داد — وانگهی در تخت جانان بارداد
درد ما را کرد راه حق عیان — وانکه بی‌درداست کی یابد نشان

درد حاصل کن که درمان درد تست
مقصد و مقصود جانان درد تست

الحکایت المفاتیح القلوب

یك صحابه بود در عهد رسول — درد وسوزی داشت آن صاحب‌قبول
دائما با درد بود آن مرد کار — درد دین را کرده بود او اختیار
دائما در راه حق گریان بدی — هم ز درد دین چنین بریان بدی
روز وشب بنشسته بود آن مستمند — دائما اندوهگین و دردمند
گاه او را درد پا گه درد سر — گاه درد سینه و گاهی کمر
او بظاهر دائما با درد بود — پا و سر اعضای او پر درد بود
درد معنی در دل او کار کرد — جان و دل در راه حق ایثار کرد
درد دین را بود او مردانهٔ — هم ز درد دین خود فرزانهٔ
آشکارا بود درد آن ولی — بود محبوب رسول هاشمی
بود با درد آن ولی پاك دین — نام او گفتند بو دردا ازین
درد را بگزین که در راه خدا — درد آمد راهبر برمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
همچو بودردا بکن درد اختیار — تا شوی در راه معنی بختیار
همچوسلمان باش ودرایمان بکوش — می‌نیوش و سر این اسرار پوش
بگذر از غیر خدا و فرد باش — در ره توحید حق با درد باش

راه مردان درد آمد ای پسر　　درد را بگزین و بگذر از حشر
بگذر از کون و فساد و راه رو　　در حریم حضرت الله شو
چون حذر کردی ز کون وراه پیش　　بعد از آن خوف و رجا آید به پیش
یکزمان با وصل باشی ای فقیر　　یکزمان در هجر باشی و زحیر
گاه سلطان گه رعیت آمدی　　گه بکام و گه بحیرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی　　گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی　　گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی　　گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه عالم گاه عامل آمدی　　گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی　　گه ز شادی مرکبی میتاختی
اندر این ره خار با خرما بود　　اندر این ره عشق با غوغا بود
اندراین‌ره نیش‌با نوش آمده است　　اندر اینره‌عقل با هوش آمده‌است
اندر اینره وصل با هجران بود　　اندر اینره درد با درمان بود
اندر اینره خوف باشد با رجا　　اندر این ره امن باشد با بلاء
گر در این منزل بمانی ای فقیر　　گاه شادی را به بینی گه زحیر
بگذر ازخوف ورجا ای مردکار　　تا نمانی مبتلا پایان کار

گر بخواهی کار تو پایان رسد
کار را از جان بکن درمان رسد

حکایت ملاقات کردن حضرت عیسی
با یحیی علیه السلام

در خبر دیدم که یحیی دائما — بود در خوف خدا او قائماً
روز وشب در گریه و زاری بد او — دائما در ساز هشیاری بد او
از میان خلق بیرون رفته بود — بر سر که پارهٔ بنشسته بود
دائما در خوف بودی آن امام — بر سر کوهش بدی دائم مقام
ناگهی عیسی رسید آنجا ز راه — دید یحیی را میان سوز وآه
آه میکرد و بزاری میگریست — هرزمان ازخوف حق چون مرده زیست
گفت عیسی رحمت حق را ببین — چند گرئی ای نبی راه بین
گفت یحیی که تو قهرش رانگر — چند باشی ایمن ای صاحب نظر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است — حقتعالی گفت این خود واقف است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل — اینزمان گوید مرا از این دلیل

نه رجا دانم نه خوف از این نشان
بگذر از خوف و نگر در بی نشان

مطلب در بی نشانی

بی نشان شو یکدم ازیاد و نشان — تا به بینی سر پنهانی عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار — تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردان مرد — تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو درمیان عام وخاص — تا بباشی پیش حق خاص الخواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز — تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی‌نشان شو در ره حق ای پدر تا ز اسرار خدا یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش دائما در ترك ودر تجرید باش
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار تا جمال دوست بینی آشکار

بعد منزل هیبت و انس ای فقیر
سالکان و طالبان را دستگیر

غزل در بیان مقام انس باحقتعالی

انس چون با دوست باشد باد و آتش هم توئی
انس چون با دوست باشد آدم عالم توئی

انس چون بادوست باشد ذره‌ها دریاشود انس چون بادوست باشدرازها پیداشود
انس چون بادوست باشد طالبان مطلوب شد انس چون بادوست باشدهر بلامحبوب شد
انس چون بادوست باشد خاکدان شدآسمان
انس چون با دوست باشد خود مکان شدلامکان
انس چون بادوست باشدوزخت جنت شود انس چون بادوست باشدلعنتت رحمت شود
انس چون بادوست باشد اینجهان شد آنجهان
انس چون با دوست باشد سر پنهان شد عیان
انس چون با نور باشد نار راتو نور دان انس چون بادوست باشد دیوراتو حوردان
انس چون با دوست باشد ظلمت تو روشنست
انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود
انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود

رجوع بمطلب

هیبت حق جمله رایکسان کند جسم هاراجملگی چون جان کند
هیبت حق جمله را زیبا کند این عددها را همه یکتا کند
هیبت حق جمله را فاضل کند بیشکی آندم ترا واصل کند

حکایت قطب الاولیاء سلطان بایزید قدس سره

سائلی بنشست پیش بایزید — گفت از لطف خدای بر مزید
در ره حق دائماً مردانهٔ — در میان عارفان فرزانهٔ
راه حق را تو بجان کوشیدهٔ — دائماً از شوق حق جوشیدهٔ
تو شراب سر حق نوشیدهٔ — سر اسرار خدا پوشیدهٔ
سر سبحانی زتو شد آشکار — در میان عاشقان نامدار
جان وتن‌را در طلب‌بگداختی — تا کمال معرفت در یافتی
هر دو عالم را دراین ره‌باختی — مرکب معنی در این ره تاختی
در وجود خویشتن فانی شدی — در بقای حق بحق باقی شدی
دیدهٔ نفس بهیمی دوختی — این جهان و آنجهان راسوختی
سر تو از فکر جمله‌برتراست — فکر تو از عرش اعلی برتراست
مظهر تحقیق و تجرید آمدی — لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق رااندر اینره سوختی — چشم خود بینی دراینره دوختی
طالبان و سالکان در راه تو — جمله همچون چاکرند شاه تو
عاشقان در راه توحیران‌شدند — عارفان از درد تو بیجان‌شدند
زاهدان اززهد تو وامانده‌اند — عالمان از علم تو در مانده‌اند
پیر ما در ره‌توئی ایندم یقین — نام تو کردند سلطان عارفین
مشکلی افتاده اندر ره مرا — مشکل ما را بکن حالی روا
اندر اینره میروم با پا وسر — هر زمان پیش آیدم لونی‌دگر
گاه نورانی و گه ظلمانیم — گاه روحانی و گه نفسانیم
گاه در علویم و گه‌در اسفلی — گاه در عقلیم و گه در غافلی

گاه طالب گاه مطلوب آمدم — گه محب و گاه محبوب آمدم
گاه عاشق گاه صادق آمدم — گه منافق گاه فاسق آمدم
گه محقق گه موحد آمدم — گاه زاهد گه مقلد آمـدم
هر زمان لون دگرمیدیده‌ام — اندر این ره راه را نا دیده ام
گفت‌سلطانش چوانس‌حق‌رسد — این خیالات از سرت‌بیرون کند
چونکه‌انس حق‌تراحاصل‌شود — راه حق در پیش تو واصل شود
اندر اینره جسم تو یکتا شود — طالب و مطلوب هم یکجا شود
علو را در سفل بینی ای پسر — بشنو این اسرار شو صاحب‌نظر
نور در ظلمت ببینی آشکار — فهم کن اسرار ای مرد کبار
عشق‌وعاشق هردورامحبوبدان — سالك و طالب همه مطلوب‌دان
یافتن اینجا بود نا یافتن — گم شدن اینجا بود پیدا شدن
هست را میدان در اینره غافلي — خیز و نادان شو اگر تو عاقلی
بعد از آن بینی انیس باجلیس — اندر اینمنزل شوی روح نفیس
دائماً بنشسته باشی با خدا — فارغ از کبر و نفاق و از هوا
روح اندر خلوت جانان بود — در حریم وصل با جانان بود
یکزمان غایب نباشی از خدا — دائماً از نور حق گیری ضیاء
سر این اسرار را حاصل کنی — جان و دل درمعرفت کامل کنی
درجلیس‌اینجسم‌توچون‌جان‌شود — در حریم حضرت جانان شود

در جلیسی با خدا و مصطفی ﷺ
هم انیست مي شود دایم صفـا

حکایت درویش مسافر

بود درویشی مسافر ای غلام — سال و مه اندرسفر بودی مدام
بارها در راه مکه رفته بود — بس ریاضتهای مشکل کرده‌بود
عرصهٔ عالم همه گردیده بود — خاك مردان رازیارت کرده‌بود
عمر خود را در سفر بگذاشته — بهرهٔ خود از سفر نا یـــافته
دائماً میکرد در عالم طواف — رفته بود آن مرد تا دامان قاف
آبله میکرد هر دم پای‌او — یکدمی ننشسته بر یکجای او
همچنین می‌رفت اندر ره مدام — تا رسید اندر خراسان والسلام
در خراسان بود مردی نامدار — شیخ عالم بوسعید آن مردکار
در کرامات و مقامات عیان — بود آن مرد خدای خورده دان
در شریعت پیشوای عالمان — در طریقت رهنمای صوفیـــان
در حقیقت واصل برحق بد او — دائما در شرع مستغرق بد او
نام او مشهور بود اندر جهان — سالکان را مرشدی بود ازعیان
آن مسافر آمد از ره‌پیش‌شیخ — آبله بر پا فتاده همچو میخ
شیخ گفتش ای‌جوان خوبروی — آبله گر بر دلت باشد بگوی
در جلیس آ همچومردان‌ایفقیر — تا زاسرار نهان گردی خبیـر
درجلیس آ ایفقیر نور بین — صد هزاران عالم پرنور بین
در جلیس آ وببین جان جهان — سر سبحانی شود هر دم عیان
درجلیس آ و نشین با دادگر — شاد بنشین و مرو تو در بـــدر
در جلیس آ و جمال حق ببین — در جلیس آ و جلال حق ببین

درجلیس آ وخدا را یاد گیر
جان ودل را درره حق شاد گیر

در بیان منزل جمال و جلال

حضرت احدیت عز اسمه

بعد از آن بینی جمالی با جلال — اندر این منزل بود عین وصال
قطره اندر عین دریا اوفتد — ذره درخورشید والا اوفتد
قطرهٔ اندر بحر نا پیدا شود — قطره در دریافتد دریا شود
محو گردد صورت آفاق کل — عزها کلی بدر گردد بذل
آنچنان گفته است عطار امین — نورروشن منطق الطیرش ببین
سایه در خورشید گم گرددمدام — کل همه خورشید گردد والسلام
گفتهٔ عطار خود از مغز بود — لیك اندرصد لباس نغز بود
گفتهٔ بهلول خود از جان بود — هرچه گوید آیت و برهان بود

گفتهٔ بهلول‌را توحید دان
دائمش‌درترك‌ودرتجریددان

الحکایت الرموز

وتتمهٔ از حالات شیخ‌لقمان و آمدن شیخی ازبخارا بدیدن او

شیخ لقمان بود در عین وصال — محو گشته در جمال ذوالجلال
از وجود خویشتن فانی شده — در بقای حق بحق باقی شده
از خودی بگذشته آن مردخدا — دائماً در وصل بود آن با صفا
از سلوك و از طلب‌بگذشته‌بود — با جمال اندر طلب پیوسته بود
هم بذکر و فکر تقوی سوخته — جنبهٔ وصل حقیقی دوخته
قیل و قال علم و تقلید و بیان — ترك کرده آمده اندر عیان

محو بود اندر جمال آن پاکباز — زان نکردی گاه و بیگاهی نماز
هست خدمت باوجود ایمردکار — چون وجودت محو شد رستی ز کار
شیخ رفت واز وجود خود برست — در حریم حضرت سبحان نشست
آنکه باشد دائماً اندر جمال — کی بود در فکر وذکر وقیل وقال
آنکه با سلطان نشیند در وصال — گر بخدمت رو نهد باشد و بال
شیخ دائم محو بود اندر جمال — غیر حق درپیش او گشتی زوال
در بخارا بود شیخی پاکباز — گفت لقمان چون نمی آرد نماز
من روم او را بفرمایم نماز — بندگی باشد در اینره با نیاز
درزمان برخواست اندرره فتاد — بود با او چل مرید پاك زاد
دست جنبانید پیر رهنمون — خیل شیران آمد از بیشه برون
هر یکی بر شیر نر گشته سوار — تازیانه ساختند آنکه ز مار
همچنان در راه شد آن ذوفنون — شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر کوهی نشست آن دم روان — رفت آن کوهش چو اسب تکدوان
آن فقیر آن شیخ را دیده زدور — از قدم تا فرق گشته غرق نور
بر نشسته کوه را شهباز شاد — می برفت آن کوه درره همچو باد
با مریدان گفت پیر ایندم ز شیر — هین فرود آئید پیش این دلیر
جمله شان از شیر افتاده بزیر — از پی تعظیم آن شیخ کبیر
چون رسیدند آنزمان بایکدگر — در قدوم او نهاده جمله سر
اندر آن صحرا یکی چه یافتند — بر سر آن چاه منزل ساختند
اندر آمد آنزمان وقت نماز — پیر و اصحابش شدند اندر نیاز
بعداز آن آن پیر گفت ای پاکباز — چه سبب نگذاردی این جا نماز
گفت لقمان چون صباح آید فراز — با تو بگذارم در این موضع نماز

پیر و اصحابش زهیبت سوختند — دیدهٔ عقل آن زمان بردوختند
جمله آن‌دم‌ازخودی بیرون شدند — در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن‌همه رفتندخواب — چون‌شدندازخواب‌حاجت‌شدبآب
پیرو اصحابش‌چو قصدچاه کرد — تا که آب‌آرند از چه بهرخود
دلو را در چه فکنده کاروان — دلوشان در چاه نرسید آنزمان
پر نشد از آب دردلو ایعجب — در تعجب ماند آن قوم از تعب
آمد آندم پیش‌شیخ‌انصاف‌داد — روی خود بر پای لقمانش نهاد
شیخ اندر چه فکند آب‌دهان — آب بیرون آمد ازچه شد روان
پیرواصحابش‌وضوچون‌ساختند — غسل کردند و بخود پرداختند
بعد از آن گفتند تو اولی‌تری — در حقیقت غالب و والاتری
رفت لقمان بعداز آن‌اندرنماز — گفت‌تکبیر و نشست آن‌شاهباز
پیر واصحابش بگفتند ای‌همام — تو بکردی این نماز اینجا تمام
شیخ دست‌ازخرقه بیرون آورید — از سر هر موی اوخون‌میچکید
چونکه آنحالت بدیدند آن‌نفر — از حدیث عشق گشتند با خبر
آنزمان گفتندلقمان‌واصل‌است — هردمی عین‌وصالش حاصل‌است
هر که‌اووصل‌شودتکلیف‌نیست — در میان‌وصل حق تصریف‌نیست
هر که باشد درجمال‌ای‌نامدار — او بغیر حق ندارد کار و بار
هر که‌جان‌شدجسم‌راباواوچکار — یافت معنی اسم را با او چه‌کار
هر که‌واصل‌شدبرست‌ازننگ‌ونام — وانکه‌عارف‌شدبجست‌اززرق‌ودام
هر که را آمدجمال با جلال — محو شد از خویش درعین‌وصال
هر که‌واصل‌شدبرست‌ازترهات — شه رخی‌زد این‌جهان‌راکردمات
هر که‌اوواصل‌برست‌ازنام‌وننگ — شیشهٔ سالوس بشکست‌او بسنگ

هر که واصل شد برست ازخاکدان　　هست با محبوب خود در لامکان
هر که او واصل ز پنج وچار رفت　　گنج‌وحدت یافت‌برخورداررفت
هر که واصل شد جمال حق بدید　　در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شدعددها را بسوخت
هر دو عالم را بیك ارزن فروخت

در ترغیب سالك در سلوك

جهد کن ایدوست تا واصل شوی　　یك ره ویك قبله ویکدل شود
و الذین جاهدوا فرمود حق　　جهد کن در راه تا گیری سبق
هرکرا این راه حق حاصل شود　　بیشکی او با خدا واصل شوی

هر که را این راه ناید در شمار
در قیامت پیش‌حق شد شرمسار

درمناجات شیخ بهلول وختم کتاب

پادشاها ره نما این بنده را　　این فقیر بی کس افکنده را
ای خدای انبیا و اولیاء　　رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای انبیاء و مرسلین　　ای خدای مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاقلان و کاملان　　ای خدای عاشقان و عارفان
ای خدای زاهدان و صوفیان　　ای خدای غازیان و عالمان
ای خدای جمله پیدا و نهان　　ذات تو برتر ز فکر است وبیان
ای خدای وحش وحیوان وطیور　　زندگی دادی تمامت‌را ز نور
ای خدای بی‌نهایت جزتو کیست　　هم‌توئی‌بی‌حدوغایت‌جزتو کیست

اولین و آخرینی یا کریم ظاهرین و باطنینی یا عظیم
محو گردان ای‌خدا بهلول را وارهان ازخویشتن این گول‌را

رحمت للعالمینی بر همه
ختم گردان راه‌دین‌را بر همه

فی‌الرباعیات

در فنای عاشق

ای پاکی تو منزه از هر پاکی قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی در کوی تو صدهزار آدم‌خاکی

و له ایضاً

در وصف توعقل طبع دیوانه گرفت جان‌تن‌زدو با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور طاوس فلك مذهب پروانه گرفت

و له ایضاً

ای هشت بهشت یك نثار در تو وی هفت سپهر پرده دار درتو
رخ‌زردو کبودجامه‌خورشیدمنیر سرگشتهٔ ذرهٔ غبار در تو

و له ایضا

هردل که زلطف تونشان یابد باز سررشته خود در دو جهان‌یابدباز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد از لطف تو صد هزار جان‌یابدباز

و له ایضا

ای خلق دوکون ذکر گویندهٔ تو وی جملهٔ کاینات پویندهٔ تو
هرچند بکوشش نتوان درتورسید تو با همهٔ ای همه جویندهٔ تو

ای آنکه زکفر دین تو بیرون آری وز کوه و کمر نگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آری وز خار ترانگبین تو بیرون آری

وله ایضا

ای آنکه چنانکه مصلحت میدانی کار که و مه بمصلحت میرانی
رزاق و نگهدار همه حیوانی سازندهٔ کار خلق سرگردانی

وله ایضا

کاری که ورای کفرودین میدانم آن دوستی تست یقین میدانم
درحلق من آن سلسله کانداخته‌اند هرگز نشود گسسته این میدانم

وله ایضا

ازسرتو هرکه با نشان خواهدبود مشغول حضورجاودان خواهدبود
گر بی تو دمی بر آیدازدل امروز فردا غم اودوزخ جان خواهدبود

وله ایضا

بی یاد تودل چوسایه درخورشیداست با یاد تو بی نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ایم جز یاد تو تخم حسرت جاویداست

وله ایضا

گیرم که بتو لطف الهی آمد در ملك تو ماه تا بماهی آمد
در هر وطنی باغ وسرائی چکنی می‌بنداری که باز خواهی آمد

فی الموت

چون روی تودرهلاك خواهد آمد قسم تو دوکز مغاك خواهد آمد
برروی زمین چه‌میکنی چندین جای چون جای‌توزیرخاك خواهد آمد

فی الموت

از آتش دل چودود برخواهی خواست وزراه‌زیان‌وسود برخواهی خواست

وین کلبه که ایمن‌اندر او بنشینی ایمن‌منشین که‌زود برخواهی‌خواست

فی الموت

زان پیش که درعین هلاکت‌فکنند بفکن همه پاك بو که پاکت‌فکنند
زیراکه ز روزگار روزی چندی برتو شمرند و بس بخاکت‌فکنند

فی الموت

تاکی بنظارهٔ جهان خواهی‌زیست فارغ‌زطلسم‌جسم‌وجان‌خواهی‌زیست
یکذره‌بمرك‌خویشتن‌برگت‌نیست پنداشتهٔ که جاودان خواهی زیست

وله ایضا

گاهی بقبول خلق خواهی آویخت گاهی بعصاودلق خواهی‌آویخت
زیرك تر مرغان جهانی لیکن تاچشم‌زنی‌بحلق خواهی آویخت

وله ایضا

گر درکوهی مقیم و گر در دشتی بر خاك گذشتگان مجاور گشتی
بر خاك تو بگذرند نا آمده‌گان چندانکه‌توبر گذشتگان‌بگذشتی

وله ایضا

چون آفت بی‌قیاس داری درپی چندانکه‌روی هراس داری‌درپی
ای خوشهٔ سرسبز بسی‌سرمفراز چون‌میدانی که داس‌داری‌در پی

وله ایضا

بگشای نظر خلق پراکند نگر سرگردانی مرده و زنده نگر
از شربت ناگوار دنیا بمنال در شربت گورناکوارنده نگر

وله ایضا

هررنك که ممکن است آمیخته گیر هرفتنه که ساکن است‌انگیخته گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ از صرصر مرك باز درریخته گیر

وله ایضاً

ره بس دوراست توشه برداروبرو فارغ منشبن تمام کن کار برو
تا چند کنی جمع که تاچشم‌زنی فرمان آید که جمله بگذاربرو

وله ایضاً

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی زلف همه دلبران کشیدی‌وشدی
چیزی‌که ترا هوا بدان می دارد انگاربدان چیز رسیدی وشدی

وله ایضاً

قومیکه بخواب مرگ سرباز نهند تا حشر زقال وقیل خود بازرهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد چون بیخبرنداز چه‌خبر باز دهند

وله ایضاً

درحبس وجود از چه افتادم من کز ننگ وجود خود بفریادم من
چون میمردم بصد هزاران زاری از مادر خویشتن چرا زادم من

وله ایضاً

خلقی که دراینجهان‌پدیدارشدند در خاك به عاقبت گرفتار شدند
چندین‌غم‌خودمخور که همچون‌من وتو
بسیار در آمدند و بسیار شدند

وله ایضاً

بس خون‌که دلم زاول‌کاربریخت تاآخر کارچون‌گل‌ازخاربریخت
سرسبزی‌خاك ازچه‌سبب‌میبایست چون‌زردشد وبزاری‌زار بریخت

وله ایضاً

تاچند ز مرگ غمناك شوی آن‌به که زاندیشهٔ خودپاك شوی
یك قطرهٔ آب بودهٔ اول کار تا آخر کار یك کف خاك شوی

وله ایضاً

ماتمزدگان عالم خاک هنوز می خاک‌شوند در غم‌خاک‌هنوز
چندانکه تهی‌میشوداز‌پشت‌زمین پرمی نشود این شکم‌خاک‌هنوز

وله‌ایضاً

چون رفت زجسم جوهر روشن‌ما از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچکس نشناسد تا زیر زمین چه میرود بر تن ما

وله ایضاً

هر خاک که درجهان کسی فرسوداست
تن‌هاست که آسیای چرخش‌سوداست
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست
مفشان که سر و فرق عزیزی بوده‌است

وله ایضاً

لاله زرخ چو ماه می‌بینم من سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسهٔ سر که‌بودپربادغرور پیمانهٔ خاک راه می بینم من

وله ایضاً

هر کوزه که بیخودبدهن بازنهم گوید بشنو تا خبری باز دهم
. . . . . .

وله ایضاً

بر بستر خاک خفتگان میبینم در زیر زمین نهفتگان میبینم
چندانکه بصحرای عدم‌مینگرم نا آمده‌گان و رفتگان میبینم

وله ایضاً

هرسبزه و گل‌که از زمین بیرون‌رست
ازخاک یکی‌سبزخطی گلگون‌رست

هر نرگس و لاله کزکه و هامون‌رست

از چشم و بتن وزجگر پرخون‌رست

وله ایضاً

ای‌اهل قبورخاک گشتید و غبار هرذره زهر ذره گرفتید کنار

این‌خود چه‌شرابستکه‌تاروزشمار بیخود شده‌اید بیخبر از همه کار

.....

تمام شد کتاب وصلت نامهٔ

قطب الاقطاب شیخ فریدالدین عطار

قدس‌الله سره العزیز

.....

محرم الحرام ۱۳۷۷

